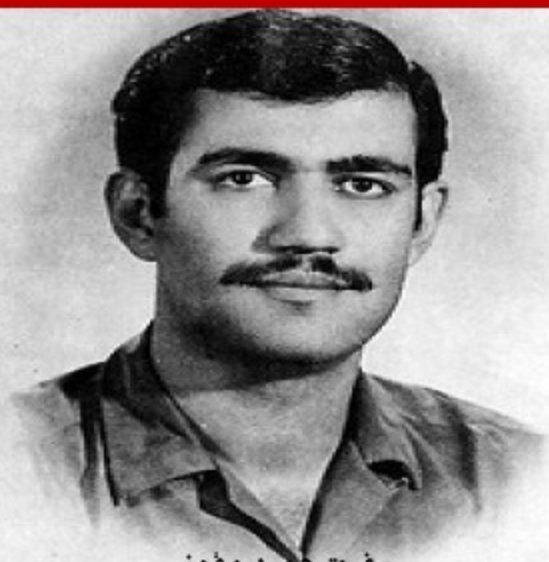


شورش نه
قدم های سنجیده در راه انقلاب
(بهار ۱۳۵۳)



رفیق حمید مؤمنی

با مقدمه ای از
رفیق اشرف دهقانی

شورش نه

قدم های سنجیده در راه انقلاب

(قسمت دوم)

نویسنده:

چریک فدائی خلق، رفیق شهید حمید مومنی

آموختن بدون فکر کردن مضر است،
ولی فکر کردن بدون آموختن خطرناک.
(کنفوسیوس)

فصل دوم

شیوه تفکر و استدلال نویسنده شورش

مهمترین مسئله‌ای که در مطالعه کتاب شورش دقیقاً باید به آن توجه کرد، **شیوه تفکر و استدلال** نویسنده شورش است. نویسنده شورش دارای شیوه تفکر و استدلال ویژه‌ای است که هم خود او را به ایده‌آلیزم می‌کشاند و هم برای خواننده‌ای که این شیوه تفکر و استدلال و انحرافات آن را شناسد، مشکلاتی ایجاد می‌کند. چنین خواننده‌ای اگر به اصول مارکسیزم - لنینیسم زیاد وارد نباشد، ممکن است این شیوه تفکر و استدلال در او اثر بگذارد و او را نیز کما بیش دچار گمراهی‌های ایده‌آلیستی و متافیزیکی گرداند؛ و اگر به اصول مارکسیزم - لنینیسم در حدود مطالعه آثار مائو، استالین و چند کتاب مهم لنین وارد باشد، البته شیوه تفکر و استدلال نویسنده، او را نسبت به مسایل مطرح شده دچار انحراف نخواهد کرد؛ ولی ممکن است در آغاز او را نسبت به معمای همین شیوه تفکر و استدلال به سردرگمی گرفتار سازد و وقت او را برای کشف این مشکل، بیهوده تلف کند. به هر حال، خواننده تا بخواهد به خود بجنبد، در میان دریایی از **پندربافی‌های سوژکتیویستی** گرفتار شده است. او نه به سادگی می‌تواند سر رشته این کلاف سردرگم را پیدا کند و نه به سادگی می‌تواند بفهمد که چه‌گونه بدین گرداب افتاده است. قضیه چیست؟ **نویسنده که خود را طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک می‌داند، پس چرا در عمل ایده‌آلیست است و به شیوه متافیزیکی می‌اندیشد و استدلال می‌کند؟ چرا حتی خواننده آگاه هم نمی‌تواند به سادگی ریشه انحرافات فکری او را پیدا کند؟ و چرا نویسنده می‌تواند خواننده کم مطالعه را گمراه سازد؟ بررسی شیوه تفکر و استدلال او، به تمام این پرسش‌ها پاسخ خواهد داد.** ما نخست شیوه تفکر او را بررسی می‌کنیم و سپس به بررسی شیوه استدلال او می‌پردازیم.

شیوه تفکر نویسنده شورش دارای **پنج انحراف عمده** است که سبب می‌شود او دچار خیال‌بافی شود و به زودی به نتایج ایده‌آلیستی و متافیزیکی برسد. این پنج انحراف عمده از این قرار است:

۱. قراردادی بودن و بی حد و مرز بودن مفاهیم برای او.

۲. فرض گذاری.

۳. علت بافی.

۴. جدانگری.

۵. چسبیدن به گوشه و کنار قضایا.

اکنون این پنج مورد را شرح می‌دهیم:

۱. قراردادی بودن و بی حد و مرز بودن مفاهیم برای نویسنده. مفاهیم، انعکاس‌هایی کمابیش کلی از اشکال مختلف هستی و نیز انعکاس‌هایی کمابیش کلی از روابط بین اشکال مختلف هستی هستند که در ذهن ما ایجاد می‌شوند. (۱۸۶) از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک، مفاهیم با واقعیات عینی ارتباط مستقیم دارند و در اثر تجربه، یعنی برخورد ارگانیسم انسانی با محیط طبیعی و اجتماعی (و از جمله برخورد ارگانیسم انسانی با اجزای خود) در ذهن انسان ایجاد می‌گردند. هر چه قدر تجربه ما بیشتر باشد، مفاهیم برای ما واقعی‌تر هستند. به عبارت دیگر هر چه قدر ارگانیسم انسانی با محیط طبیعی و اجتماعی برخورد بیشتری داشته باشد، انعکاس‌های ذهنی انسان نیز به واقعیت نزدیک‌تر است. تجربه برای انسان فقط فردی نیست. فرد انسانی، هم خودش شخصاً و هم از طریق جامعه به تجربه واقعیت می‌پردازد. نهادهای فرهنگی بین تجربیات فرد و جامعه رابطه دیالکتیکی ایجاد می‌کند. در نتیجه، ویژگی و همانندی مفاهیم در ذهن افراد انسانی از قوانین کلی حاکم بر روابط "خاص و عام" تبعیت می‌کند. در این مورد، تضادهای اجتماعی، در دسته بندی مفاهیم در ذهن افراد گروه‌ها و طبقات اجتماعی نقش تعیین کننده دارد. برخی از دانشمندان بورژوا مفاهیم را قراردادی می‌دانند و تفاوتی بین "فرض" و "تعریف" قائل نیستند. آنان رابطه بین تعریف و واقعیت را انکار می‌کنند و تعریف را نیز یک فرض می‌دانند. اینان در واقع پایه بنای علم را بر روی خاکستر می‌نهند. این کار به منظور مشخصی انجام می‌شود: ایجاد بی‌اعتمادی به علم پیشرو از طرفی و علم دانستن تکنیک‌های سوداگرانه از طرف دیگر. پایه فلسفی این کار یعنی قراردادی دانستن مفاهیم، ایده‌آلیزم است زیرا در آخرین تحلیل این کار منجر به مستقل دانستن اندیشه از ماده می‌گردد. ماتریالیسم دیالکتیک شدیداً با قراردادی بودن مفاهیم مخالف است. ماتریالیسم دیالکتیک، با قراردادی بودن و نوسان مرزهای بین مفاهیم نیز مخالف است و معتقد است که مفاهیم چون انعکاس واقعیت بر ذهن انسانی است، بنابراین دارای مرزهای واقعی است و با پیشرفت علم و غنی شدن گنجینه تجربیات انسانی، روز به روز مرزهای بین مفاهیم روشن‌تر و دقیق‌تر می‌شوند؛ و نیز مفاهیم نوتری هم به وجود می‌آیند. بدین ترتیب می‌بینیم که مفاهیم مبتنی بر واقعیات عینی هستند و نیز دارای حدود و مرزهای معین و مشخص می‌باشند که هر چه تجربه ما بیشتر باشد، حدود و مرزهای مفاهیم نیز برایمان دقیق‌تر و روشن‌تر است. چنان‌که باز هم یاد آور شدیم، تجربه‌های فردی و جمعی انسان‌ها هر دو در این کار موثر است. تجربیات کلی بشر که از طریق نهادهای فرهنگی به فرد منتقل می‌شود، در ذهن فرد مفاهیم جدیدی به وجود می‌آورد و حد و مرز بین مفاهیم را در ذهن او روشن و دقیق می‌نماید. تجربیات خود فرد نیز به پدیدآوردن مفاهیم جدید و روشن‌تر شدن حد و مرز مفاهیم کمک می‌کند و حاصل کار باز از طریق نهادهای فرهنگی به جامعه منتقل می‌گردد. بنابراین تعیین کننده حد و مرز دقیق و روشن مفاهیم در ذهن فرد، یکی آموزش و یکی هم تجربه شخصی است. مفاهیمی که عناصر مارکسیزم - لنینیسم را تشکیل می‌دهند، از تجربه‌های تاریخی طبقه کارگر به طور اخص و از تجربه‌های تاریخی کل بشر به طور اعم ناشی شده‌اند. یک نفر مارکسیست - لنینیست هر چه قدر بیشتر و بهتر مارکسیزم - لنینیسم را آموخته باشد و هر چه بیشتر در تجربه تاریخی پرولتاریا شرکت کرده باشد، حد و مرز مفاهیم ایدئولوژیک در ذهن او دقیق‌تر و روشن‌تر است.

اما برای نویسنده شورش، اولاً مفاهیم، اغلب قراردادی است و دوماً همین مفاهیم قراردادی هم برای او دارای حد و مرز معین و مشخص نیستند. او گاهی یک مفهوم را در موارد مختلف با حد و مرزهای قراردادی گوناگونی به کار می‌گیرد. (۱۸۷) به مثال‌های زیر توجه کنید:

- صرف‌نظر از مسئله واژه‌ها، او واقعاً بین شورش و انقلاب تفاوتی قابل نیست و تازه شورش هم برای او یک مفهوم قراردادی خاص است که برداشت سطحی و مطلق گرایانه‌ای از تئوری "قانون‌های شورش" رژی دبره است.

- او اغلب تضاد را فقط به معنی تضاد آشتی ناپذیر (آنتاگونیستی) اصلی به کار می برد. در نتیجه از یک طرف شناخت خصلت تضاد، مراحل تکاملی تضاد و قانون تبدیل تضادهای آنتاگونیستی و غیرآنتاگونیستی به یکدیگر برایش امکان پذیر نیست و از طرف دیگر نمی تواند تضادها را با هم مقایسه (تعیین تضادهای اصلی و فرعی) و دسته بندی کند و آنها را با هم ترکیب نماید.

- او مفهوم "طبقه کارگر" را که شاید مهم ترین مفهوم در مارکسیزم است، به شکلی کاملاً قراردادی تعریف می کند. این موضوع را ما در فصل سوم این نقد شرح داده ایم.

- او حزب طبقه کارگر را با ارتش توده های یکی می گیرد (۱۸۸) و از طرفی حزب را سازمان "روشنفکران" طبقه می داند (۱۸۹) و روشنگر را هم کسی می داند که با تولید رابطه مستقیم ندارد (۱۹۰) یعنی قرارداد مبتنی بر قرارداد. تازه همین قراردادهای خود را هم رعایت نمی کند و در یک جا "روشنفکر" را لایه فرهنگی طبقه می داند (۱۹۱) و در جای دیگر می گوید: "روشنگر برای ما پاک معنی سیاسی دارد" (۱۹۲) و در یک جا هم "روشنگر" را در داخل پرانتز با "روشنفکر" مساوی می کند. (۱۹۳) (ما ماهیت مفهوم "روشنفکر" او را در فصل چهارم این نقد، مورد بررسی قرار داده ایم).

- چنان که قبلاً هم گفتیم، در حالی که کتاب شورش در نفی لنینیسم نوشته شده و نویسنده بارها لنینیسم را به طناب پوسیده، به ناگذرگاه، به بن بست و غیره تشبیه می کند، با این حال در سراسر کتاب تعریفی از لنینیسم و حتی تصور نزدیک به تعریفی (غلط یا درست) از لنینیسم وجود ندارد و این امر به هیچ وجه اتفاقی نیست. اگر در انتقادات او به گفته های لنین و انقلاب اکتر توجه کنیم (صرف نظر از ماهیت متافیزیکی و مطلق گرایانه این انتقادات) می بینیم که او معنی لنینیسم را نمی داند و نیازی هم به جستجوی آن در خود حس نمی کند.

البته این چند مثال فقط نمونه ای از مفاهیم قراردادی نویسنده است. اگر در گفته های او کمی بیشتر دقت کنیم، مفاهیم قراردادی بیشتری کشف خواهیم کرد. بسیاری از مفاهیم را هم، چون او فقط یادی از آنها کرده و توضیحی درباره شان نداده، متأسفانه نمی توان فهمید چه تصویری از آنها دارد. ولی با توجه به این که او در اساسی ترین مفاهیم مارکسیستی مانند "تضاد"، "طبقه کارگر"، "حزب"، "ارتش توده ای"، "انقلاب"، "شورش"، "لنینیسم" و غیره دارای تصور کاملاً ویژه ای است که از تعریف مارکسیستی این مفاهیم کاملاً متمایز است، باید به یک یک کلمات نویسنده با شک و تأمل نگاه کرد و منظور واقعی او را از این کلمات جستجو کرد. به عبارت دیگر باید کتاب شورش و همچنین کتاب های دیگر نویسنده شورش را نخست به زبان فلسفی مارکسیزم ترجمه کرد و این کاری است که عملی نیست. زیرا اولاً برای بسیاری از مفاهیم او نه کلمه ای در زبان های معمولی وجود دارد و نه می تواند وجود داشته باشد. دوماً مفاهیم به سرعت حد و مرز خود را در موارد گوناگونی عوض می کنند. سوماً تصور واقعی او از برخی مفاهیم را نمی توان فقط از روی نوشته او فهمید. مثلاً او بارها از کمونیسم نام می برد ولی ما نمی دانیم منظورش واقعاً از کمونیسم چیست. اگر این همان کمونیسم است که در مارکسیزم - لنینیسم مطرح است، پس "عرفان کمونیستی" (۱۹۴) دیگر چیست؟ البته در این جا باید این نکته را نیز تذکر بدهیم که گاهی هم گفته او فقط یک بازی با الفاظ است و در واقع نیازی به جستجوی معنی آن نیست. همین **قراردادی بودن و بی حد و مرز بودن مفاهیم، نویسنده را به فرمالیسم فلسفی که شکل ویژه ای از ایده آلیزم است سوق می دهد** و یا این گرایش را در او تشدید می کند. در نتیجه او پروسه مشخص و تاریخی تکامل واقعیت را به فرمول ها و شماهایی مجرد، تهی از مضمون و بی مصداق تبدیل می کند. رنگ و لعاب ماتریالیستی - دیالکتیکی هم به هیچ وجه نمی تواند چهره فرمالیسم فلسفی را بپوشاند. مثلاً او می گوید:

"طبقه کارگر دشمن هرگونه مالکیت خصوصی است" (۱۹۵) این یک حقیقت مارکسیستی مسخ شده است که هیچ نام دیگری به جز فرمالیسم فلسفی بر آن نمی توان نهاد. می دانیم که طبقه کارگر در مرحله ای از رشد مبارزات خود به لزوم نفی مالکیت خصوصی بر ثروت های مادی خواهد رسید و این کار را از سوسیالیزه کردن وسایل عمده تولید آغاز خواهد کرد. اما نویسنده شورش این حقیقت مارکسیستی را به چنان صورتی درآورده، و آن را به یک

فرمول مجرد، تهی از مضمون و بی‌مصادق تبدیل کرده است. برای این که مفاهیم "طبقه کارگر"، "مالکیت خصوصی"، و حتی "دشمن" و "هرگونه" برای او مفاهیمی کاملاً قراردادی و ذهنی هستند. او نه طبقه کارگر را به صورت یک پروسه مشخص تاریخی مورد نظر دارد که تا کنون ۶ قرن از عمر آن گذشته است و نه حد و مرزی برای مفهوم "مالکیت خصوصی" اش (۱۹۶) وجود دارد، و نه بندی بر پای این مفهوم "هرگونه" ی او است، و نه تصور مشخصی از "دشمن" دارد.

می‌بینیم که این قراردادی بودن مفاهیم، او را به سادگی به وادی ایده‌آلیزم می‌کشاند. اما چه چیزی باعث شده است که مفاهیم برای او قراردادی باشد؟ پیش‌تر از این گفتیم که حد و مرز مفاهیم را برای فرد، آموزش و تجربه پی در پی، دم به دم روشن‌تر و دقیق‌تر می‌سازد. مارکسیزم-لنینیزم تجربه غنی پرولتاریای جهانی است. **یک مارکسیست - لنینیست باید علاوه بر شرکت فعال در تجربه انقلابی زمان خود به آموزش پی‌گیر مارکسیزم - لنینیزم بپردازد.** به تصور ما نویسنده شورش در آموزش مارکسیزم - لنینیزم صداقت ندارد. او نسبت به آموزش مارکسیزم - لنینیزم موضع تدافعی شدید می‌گیرد و می‌خواهد همه چیز را خودش کشف کند، ولی چنین چیزی ممکن نیست. او خود در یک جا می‌گوید: "اگر این را هم برای چندمین بار همین جا نیفزائیم (۱۹۷) که همواره بایستی با پژوهش خویش زندگی کرد، بیم آن‌است که پندار ناروایی بافته شود. پس این هم برای پنداربافان! و اگر بی‌آرام نمی‌شدید می‌گفتیم زر زروها". (۱۹۸)

البته در نظر نخست منظور نویسنده روشن نیست. پژوهش چیست؟ اگر او مفهوم پژوهش را چنان وسیع فرض می‌کند که شامل آموزش هم می‌شود که در این صورت حکمی بدیهی صادر کرده است. زیرا با این حساب اگر ذره بین را روی هر فردی بگذاریم می‌بینیم که او هم با پژوهش خویش زندگی می‌کند. حتی یک مقلد ساده، نخست کمابیش مشاهده می‌کند و سپس به هر دلیل نمونه تقلید خود را انتخاب می‌کند. ولی اگر نویسنده شورش مفهوم پژوهش را محدودتر فرض می‌کند و منظور او جستجوی مستقل علت‌ها است که حرف او غلط است و هیچ کس نباید "همواره با پژوهش خویش زندگی" کند. شاید منظور او این است که باید همواره به جستجوی علل پرداخت. ولی گفته او به هیچ‌وجه این موضوع را نمی‌رساند. شاید می‌خواهد بگوید که هر کس باید بر عقل و قضاوت خودش متکی باشد. ولی گفته او این را هم نمی‌رساند. به نظر ما او می‌خواهد بگوید که فرد باید خود مستقلاً به جستجوی علت‌ها بپردازد و بدین وسیله عملاً می‌خواهد لزوم آموزش را نفی کند؛ وگرنه این اصول را که "باید همواره به جستجوی علل پرداخت" و یا "هرکس باید بر عقل و قضاوت خودش متکی باشد" که لااقل همه خوانندگان کتاب شورش به آن معتقدند. اما این را هم بگوئیم که قضاوت ما در مورد این که نویسنده شورش در مورد آموزش صداقت ندارد بر مبنای جمله یاده شده او نیست، بر مبنای کل کتاب و آثار دیگر او است. خواننده خود نیز این موضوع را از لابلای مطالب کتاب در خواهد یافت. در مورد مسایلی او دچار اشتباه است و نیز با قاطعیت اظهار نظر خیال پردازانه می‌کند که در آثار مختلف مارکسیزم - لنینیزم حل درست آن‌ها به فراوانی یافت می‌شود. مثلاً او، چنان‌که قبلاً هم گفتیم، مطالبی درباره تضاد می‌گوید که اگر کتاب کوچک و تقریباً همگانی "درباره تضاد" مائو را به قصد آموزش (نه به قصد خرده گیری‌های فرمالیستی) خوانده بود، هرگز چنان مطالبی را درباره تضاد نمی‌گفت. از این گذشته او راجع به مفاهیم اساسی مارکسیزم - لنینیزم، مانند طبقه، حزب، انقلاب، و بسیاری مفاهیم اساسی دیگر تصورات نادرست و مبهم دارد. در حالی که این مفاهیم در مارکسیزم - لنینیزم دارای تعریف‌های روشن و دقیق هستند و بی‌اطلاعی او از این مفاهیم ناشی از همان بی‌صداقتی نسبت به آموزش مارکسیزم - لنینیزم است، و یا این که شیوه استدلال او براساس منطق صوری (بعدا به تفصیل شرح خواهیم داد) که تا قبل از بیکن و دکارت اصولی مقدس و حاکم بود و دکارت در قرن هفدهم آخرین بقایای آن را لگدمال ساخت. ماتریالیزم دیالکتیک کجا و منطق صوری قبل از قرن هفدهم کجا؟ یا این که برجای گفته‌های او سایه‌ای از ایده‌آلیزم هگلی می‌توان دید. پیداست که نویسنده قبل از آموزش کافی اصول ماتریالیزم دیالکتیک به سراغ کتابی از هگل رفته است. تشخیص اشتباهات هگل برای یک فرد در مختصات اجتماعی ما بدون آموزش قبلی مارکسیزم - لنینیزم ممکن نیست. ایده‌آلیزم هگلی را پروسه تکاملی تاریخی فلسفه رد کرده است نه نبوغ شخصی به نام مارکس که کسی دیگر هم هوس

کند تا چون او زور خود را بیازماید. اگر کسی می‌خواهد به سهم خود تکاملی به علم و فلسفه بدهد باید درست از جایی شروع کند که دیگران تمام کرده‌اند. برای پژوهش بیشتر در فلسفه هگل و هر یک از فلاسفه دیگر نخست باید ماتریالیزم دیالکتیک را آموخت.

البته این سخنان به هیچ‌وجه بدان معنا نیست که نویسندگان مطالعه نمی‌کند، برعکس گواه آن است که نویسندگان پراکنده و بی‌پرنسیب مطالعه می‌کند.

۲- فرض گذاری:

نویسندگان شورش در بسیاری از موارد به جای مراجعه مستقیم و غیرمستقیم به واقعیت (تجربه و آموزش) و جستجو در مورد قوانین حاکم بر پدیده‌ها، به فرض گذاری متوسل می‌شود. آنگاه براساس این فرض‌های گذاشته شده، نتیجه گیری‌هایی می‌کند و نیز فرض‌های دیگری می‌گذارد و باز نتیجه گیری می‌کند و به همین ترتیب ادامه می‌دهد تا به نتایجی می‌رسد که به جز خیال‌بافی چیز دیگری نیست. مثلاً او در یک جا می‌گوید: "خب! گیریم سوسیالیزم در یک کشور نمی‌شود لیکن پرسیدنی است که آیا سوسیالیزم خود می‌شود یا نمی‌شود؟ آری سوسیالیزم خود می‌شود و نه نمی‌شود. اگر سوسیالیزم خود بشود و لیک در یک کشور نشود، آیا جز بدان معنی است که سوسیالیزم نیز تنها به گونه‌ای جهانی شدنی است؟ نه، جز بدین معنی نیست." (۱۹۹)

در این چند جمله دو فرض مستقل وجود دارد و یک نتیجه گیری به اضافه یک فرض آمیخته شده با نتیجه گیری. فرض اول این است که "سوسیالیزم در یک کشور نمی‌شود". این مطلب را چون نویسندگان قبلاً هم (در صفحه‌های قبل از آن) درباره آن حرف زده است، اگر بخواهیم ثابت کنیم که فقط یک فرض است، باید به آن گفته‌ها نیز مراجعه کنیم و مطلب طولانی می‌شود. پس پژوهش در آن را به خوانندگان وا می‌گذاریم. اما فرض دوم این است که: "آری سوسیالیزم خود می‌شود و نه نمی‌شود". این مطلب صرفاً فرض است و هیچ اشاره‌ای هم قبلاً (در صفحه‌های پیش از آن) به آن نشده، در صفحه‌های بعدی هم نویسندگان دلیلی برای آن نیاورده. اما نتیجه گیری چون مبتنی بر فرض است، پس بی‌اعتبار است. از طرفی چنان‌که قبلاً هم گفتیم در خود این نتیجه گیری نیز یک فرض جدید پنهان است که در نظر اول خودش را نشان نمی‌دهد و آن مطلب "جز بدین معنی نیست" می‌باشد که آن‌هم صرفاً یک فرض است. زیرا اگر سوسیالیزم خود بشود ولی در یک کشور نشود، این به هیچ‌وجه بدان معنی نیست که سوسیالیزم "تنها به گونه‌ای جهانی شدنی است".

در سراسر کتاب شورش نمونه‌های بسیار فراوانی از فرض گذاری نویسندگان می‌توان دید. در این‌جا ما به یک نمونه مهم دیگر اشاره می‌کنیم (در مورد همان مسئله تضاد که قبلاً هم اشاره کردیم) که مهم‌ترین مسئله مورد مطالعه دیالکتیک را به یک کاریکاتور متافیزیکی تبدیل کرده است. او در یک‌جا می‌گوید:

"همگی طبقات بهره‌کش- چه سرمایه دار و چه پیش از سرمایه دار - همگی دارای یک تضاد برون طبقاتی یا برون طبقه‌ای با طبقات بهره‌ده می‌باشند و یک خود ستیزی طبقاتی". (۲۰۰)

می‌دانیم که از نظر دیالکتیک ماتریالیستی هر پدیده از طرفی خود به عنوان یک کل دارای تضاد درونی است و از طرف دیگر به عنوان یک جزء از یک کل بزرگ‌تر، در تضاد با اجزای آن کل بزرگ‌تر است. سخن یاد شده نویسندگان شورش این قانون اساسی دیالکتیک ماتریالیستی را فقط مخصوص و محدود به طبقات بهره‌کش می‌کند و این صرفاً یک فرض است. ممکن است در این‌جا کسی بگوید که او قانون عام دیالکتیک را محدود به یک دسته از پدیده‌ها نکرده است، بلکه او دارد مصداقی از مصداق‌های این قانون عام را می‌گوید. می‌گوییم اولاً چنین چیزی از جملات یاد شده بر نمی‌آید و دوماً او خود در چند صفحه بعد صریحاً می‌گوید:

"طبقه کارگر به یکباره از این چنین خود ستیزی طبقاتی پاک است. طبقه کارگر- در این زمینه - در درون دارای یگانگی ناب و در جهان دارای چند گانگی (کثرت) ریشه‌ای و دشمنی نابودی آفرین با همگی طبقاتی که هستی‌شان بر بنیاد ستم و بهره‌کشی استوار است". (۲۰۱)

این گفته خود ثابت می‌کند که او قانون عام دیالکتیک ماتریالیستی را مخصوص و محدود به پدیده‌های خاصی کرده است (در این‌جا، طبقات بهره‌کش) و یا لاقلاً پدیده خاصی را (طبقه کارگر) از شمولیت این قانون خارج کرده است.

البته این حرف دوم او هم خود صرفاً یک فرض است. اگر در مطالب کتاب شورش دقت کنیم می‌بینیم که بسیاری از تصورات او در مورد انقلاب جهانی، مبارزات طبقاتی و انقلاب به طور کلی بر مبنای همین دو فرض گذاشته شده. یعنی همین دو فرض است که استخوان بندی تمام گفته‌های او را نسبت به انقلاب جهانی، مبارزات طبقاتی و انقلاب به طور کلی تشکیل می‌دهد. (۲۰۲)

به هر حال، چنان که گفتیم نویسنده شورش هر جا که مطلبی را نمی‌داند به جای این که درباره آن تفکر کند، به جستجو پردازد، نخست به آثار مارکسیست - لنینیستی و سپس به آثار دیگر مراجعه کند، نتایج به دست آمده را با هم مقایسه کند و باز خود درباره آن بیاندیشد و علت درست یا غلط بودن آن‌ها را پیدا کند، بدون هیچ‌گونه احساس مسئولیتی فوراً خودش می‌آید و یک فرض می‌سازد و به جای آن مطلب نادانسته می‌گذارد. از این فرض گذاری‌ها در سراسر کتاب شورش زیاد دیده می‌شود، که ما فقط چند نمونه از آن‌ها را ذکر کردیم. از مهم‌ترین فرض‌هایی که او گذاشته است، یکی همین دو فرضی بود که ما از او درباره تضادهای طبقاتی نقل کردیم. اهمیت این دو فرض به قدری زیاد است که فقط همین دو فرض هم برای توجیه انحراف فکری او در مورد انقلاب به طور اعم و انقلاب جهانی به طور اخص می‌تواند کافی باشد.

۳. علت بافی:

نویسنده شورش به جای علت یابی، علت بافی می‌کند. به عبارت دیگر او به جای این که هر پدیده را معلول مجموعه‌ای از علل بداند، بعد این مجموعه علل را دسته بندی کند و علت یا علل اصلی را کشف نماید و سرانجام رابطه دیالکتیکی علت و معلول را مطالعه کند، با اولین علتی که به نظرش می‌رسد خودش را راضی می‌کند، رابطه آن را با معلول به طور متافیزیکی، یک جانبه در نظر می‌گیرد و سخت در آن غرق می‌گردد. حال این علت ممکن است یا کاملاً خیالی و یا یک علت خیلی فرعی از میان مجموعه علل پدید آورنده معلول مورد نظر باشد. مثلاً سقوط "سریع" حکومت روسیه به وسیله قیام توده‌ها و نیز نبود جنگ چریکی طولانی، در انقلاب اکتبر را سبب خرد نشدن ماشین دولتی کهنه، تربیت انقلابی نشدن توده‌ها و خلاصه علت اصلی و تعیین کننده گویا "انحراف" اکتبر می‌داند. (۲۰۳)

این یک نمونه مهم از علت بافی‌های نویسنده شورش است. پیش از هر چیز لازم به تذکر است که در این مورد خاص، گذشته از علت، معلول‌ها هم همه خیالی هستند. زیرا اولاً در انقلاب اکتبر ماشین دولتی کاملاً خرد و نابود شد و شوراهای که عالی‌ترین شکل حکومتی است که بشر تاکنون به خود دیده است، بر جای آن نشستند. انقلاب‌های سوسیالیستی بعدی نیز همه الگوی شوراهای پذیرفته‌اند و هیچ یک تاکنون شکل عالی‌تری از حکومت شوراهای عرضه نکرده‌اند. دوماً، انقلاب اکتبر اراده یک‌پارچه و متحد توده‌های کارگر و دهقان روسیه و سرزمین‌های وابسته به آن بود و آنان نه تنها در جریان سه انقلاب بزرگ تربیت شدند، بلکه عالی‌ترین روحیه انقلابی را در جریان جنگ داخلی و در دوران کمونیسم جنگی و بعدها در حماسه کار سوسیالیستی نشان دادند.

سال‌ها بعد نیز نسل‌های بعدی تربیت شدگان انقلاب و جامعه سوسیالیستی، شکوه بارترین حماسه‌ها را در جریان جنگ دوم جهانی آفریدند و دین خود را در نابود کردن فاشیسم،

نسبت به بشریت ادا نمودند. سوماً، اعتقاد نویسنده شورش در مورد گویا "انحراف" انقلاب اکتبر ناشی از بی‌اطلاعی مطلق او در مورد تحلیل طبقاتی جامعه شوروی پس از انقلاب، و نفهمیدن علل انحطاط و منشاء طبقاتی آن در حزب و دولت شوروی به طور اخص و علل انحطاط احتمالی در جامعه سوسیالیستی به طور اعم است. اما در مورد "علت" که در این‌جا موضوع اصلی بحث ماست: او علت این همه را چنان که گفتیم، نبود مبارزه مسلحانه طولانی در انقلاب اکتبر می‌داند. اولاً، این ادعا صرفاً خیالی است، زیرا در انقلاب اکتبر، اگر چه مرکز حکومت زود به دست حزب افتاد ولی ارتش ارتجاع مقاومت کرد و مبارزه مسلحانه سه سال و نیم ادامه یافت. یعنی در واقع، در انقلاب اکتبر، مبارزه مسلحانه توده‌ای طولانی وجود داشت. دوماً، صرف‌نظر از واقعیت تاریخی انقلاب اکتبر، صرف نبود مبارزه مسلحانه طولانی، به طور کلی نمی‌تواند علت "انحراف" یک انقلاب سوسیالیستی شود. زیرا اولاً این ماهیت طبقاتی انقلاب است که لزوم محو نظام کهن و از جمله دستگاه اداری آن را مطرح می‌سازد، نه صرف طولانی بودن مبارزه مسلحانه. اگر در یک انقلاب سوسیالیستی نیروهای ضد انقلاب تاب مقاومت بیشتر داشته باشند که انقلاب طولانی می‌شود، اگر نداشته باشند که ماشین دولتی‌شان و درجه اول ارتش‌شان زودتر خرد و نابود می‌گردد. وقتی که یک انقلاب سوسیالیستی می‌خواهد املاک مالکان و دارایی سرمایه داران را مصادره کند، حتماً باید دستگاه اداری را تا آخرین سنگ بنای آن نابود سازد. حال اگر این دستگاه اداری خیلی زود نابود شد؛ در عرض یک قیام چند روزه ستاد آن به تصرف درآمد و در عرض سه سال و نیم باقیمانده ارتش متلاشی شده آن نابود گردید، این ناشی از ضعف و پوسیدگی درونی آن نظام و از جمله دستگاه اداری آن، ناشی از نبود وحدت عمل بین نیروهای امپریالیستی جهانی و غیره است و تازه این از همه نظر خوب است نه بد. اگر ماشین دولتی خرد و نابود نشود که نمی‌گذارد کسی کارخانه‌ها و املاک اربابان را مصادره کند. این تصور که یک حزب کمونیست بتواند کودتا کند و ماشین دولتی حاضر و آماده را تصاحب کند ناشی از نفهمیدن معنی دولت و درک نکردن ماهیت طبقاتی آن است. وقتی که در یک روستای فنودالی، نیروهای انقلاب تمام اموال ارباب را بین دهقانان تقسیم می‌کنند و حتی او را می‌کشند دیگر کدخدای دست‌نشانده او را بر سرکار نگه نمی‌دارند. وقتی که نیروهای انقلاب، نقدینه‌های بیشتر از حد معین را تصرف کردند، در واقع چیزی از سیستم بانکی کهن بر جای نمی‌گذارند. اگر مبارزه مسلحانه طولانی می‌شود، این به دلیل ناتوانی نیروهای انقلابی در ساختن دستگاه اداری دولت انقلابی نیست، بلکه این ناشی از مقاومت شدید امپریالیسم و استفاده آن از آخرین قدرت خود برای سرکوبی انقلاب است. اگر نیروهای انقلابی در طی جنگ طولانی دستگاه اداری خود را آهسته آهسته می‌سازند، این بدان دلیل است که مجبورند این کار را در زیر ضربات شدید دشمن انجام دهند، نه این که بدان دلیل است که واقعاً باید این کار را به تدریج انجام داد. ذکر این نکته که دستگاه اداری انقلابی، باید حتماً در طی یک جنگ طولانی آهسته آهسته، به قول خود نویسنده شورش هم‌چون یک قالی بافته شود، اولوسیونیزم (۲۰۴) (عامیانه است).

سازندگی در انقلاب مارش پیروزی است، خصلت اساسی انقلاب در ساختمان سازمان اجتماعی جدید، خصلت جهشی بودن آن است. تشبیه سازندگی انقلابی سوسیالیستی به یک صنعت دستی عصر فنودالی و حتی قبل از فنودالی (بافتن قالی) فقط ناشی از رکود فکر است. اما در مورد ارتش: وجود افسران و متخصصان ارتش تزاری در ارتش سرخ نه تنها ناشی از خرد نشدن ماشین دولتی تزاریزم نیست، بلکه ناشی از سازمان مستحکم و پابرجای ارتش سرخ است. اگر ارتش سرخ شالوده‌ای استوار و مستحکم نداشت، هرگز قادر نبود از متخصصان ارتش متلاشی شده تزاری برای جنگ با نیروهای ضد انقلاب و از جمله بقایای همان ارتش تزاری استفاده کند. دوماً، این درست است که مبارزه مسلحانه طولانی می‌تواند توده‌ها را تربیت انقلابی کند، ولی لزوماً این نه تنها راه تربیت انقلابی توده‌ها، و نه مهم‌ترین راه آن است. مبارزه مسلحانه هر چه قدر هم که طول بکشد یک نسل را بیشتر در بر نمی‌گیرد. بعد چي؟ مهم‌ترین راه تربیت توده‌ها آموزش سیاسی و کار سوسیالیستی است.

در غیر این صورت باید بپذیریم که انقلاب الجزایر بیشتر از انقلاب اکتبر و چین و حتی ویتنام، توده‌ها را تربیت انقلابی کرده است.

چنان که دیدیم این فقط یک علت بافی خیالی بود. حال ببینیم انگیزه این علت بافی و حتی علت و معلول بافی نویسنده شورش چیست؟ او با مشاهده اپورتونیزم در سیاست خارجی اتحاد شوروی، به ویژه در رابطه با مسایل ایران، به جای این‌که به تحلیل طبقاتی جامعه شوروی بپردازد و بعد اگر به وجود نمایندگان قشری از بورژوازی در دستگاه دولت و حزب اتحاد شوروی برخورد کرد علت وجود و رسوخ آن‌ها را در این دستگاه‌ها مطالعه کند و پروسه این رسوخ را روشن سازد، به علت بافی ایده‌آلیستی پرداخته است. انحراف اساسی او در این علت بافی، چسبیدن به صورت (فرم) و رها کردن محتوا است. او صورت مبارزه طبقاتی (طولانی بودن یا نبودن آن، شکل نبرد مسلحانه و غیره) در انقلاب اکتبر را سازنده ماهیت دولت اتحاد شوروی می‌داند نه محتوای مبارزه طبقاتی (ترکیب طبقاتی شرکت کنندگان در مبارزه و ایدئولوژی حاکم بر مبارزه) را، و این فرمالیزم فلسفی است که خود شکل ویژه‌ای از ایده‌آلیزم است.

یک نمونه دیگر از علت بافی‌های او را بررسی کنیم: او در یک جا می‌گوید:

"انگلس نیز در روزگاران فرسودگی پیری و به هنگام دوری سر مارکس دچار چنان بیماری پنداربافانه‌ای شده بود که می‌گفت: در حکومت‌های گویا آزاد، گویا می‌توان گذار آرام و ناشورشی طبقه کارگر را به سوی فرمانروایی تصور کرد".

در قسمت اول این جمله، او علت عقیده انگلس را فرسودگی پیری و دوری سر مارکس دانسته. واقعیت این است که پیری هم مانند سایر خصوصیات جسمی می‌تواند در شرایطی خاص و آن هم تا حدودی زمینه روحی فرد را برای ایجاد برخی گرایش‌ها و جهت گیری‌ها فراهم نماید و می‌تواند هم ننماید. ولی آنچه علت تعیین کننده عقیده است وجود اجتماعی فرد است نه سن او یا موقعیت فیزیولوژیکی‌اش. اما در مورد علت دوم: او عقیده انگلس را مبنی بر امکان پیروزی راه مسالمت آمیز در انقلاب، ناشی از دوری سر مارکس دانسته. البته ما نمی‌دانیم که انگلس خود درباره راه مسالمت آمیز چه گفته (۲۰۵) و نویسنده شورش حرف او را از کجا برداشته و چه تغییراتی در آن داده، زیرا نقل قول "آزاد" و بدون ذکر مأخذ است. تکیه ما در این‌جا بر روی قسمت اول جمله است و می‌خواهیم راجع به علت بافی نویسنده شورش حرف بزنیم. اولاً خود مارکس در سال ۱۸۷۰ یعنی ۱۳ سال قبل از مرگ خودش و ۲۵ سال قبل از مرگ انگلس در مورد انقلاب آمریکا و انگلستان گفته است: کارگران می‌توانند از راه‌های مسالمت آمیز به هدف خود برسند، و ضمناً اضافه کرده است که این امکان استثنایی است. (۲۰۶) پس چه‌گونه می‌توانیم حرفی مشابه این را از جانب انگلس ناشی از "دوری سر مارکس" بدانیم. دوماً شاید نویسنده شورش نمی‌داند انگلس کیست. ولی به هر حال ما هرگونه ارزیابی‌هم که از اهمیت علمی انگلس بکنیم، باز یک نکته را نمی‌توان از نظر دور داشت و آن این که علت بی‌انطباقی یک کودک دبستانی را شاید بتوان دوری سر معلم‌اش یا مادرش دانست، اما علت وجودی عقیده یک فیلسوف را، با هر درجه‌ای از اهمیت، نمی‌توان چنین توضیح داد. می‌بینیم که در این مورد هم نویسنده شورش، بدون توجه به واقعیت عینی در خیال خود علت بافی کرده است.

نکته‌ای را که در این‌جا باید تذکر بدهیم این است که چون پایه فلسفی علت بافی نویسنده شورش فرمالیزم فلسفی است، بنابر این خیلی می‌تواند گول زنده و فریبده باشد. زیرا فرمالیزم فلسفی تأکید بر صورت دارد و صورت نیز معمولاً دارای جلوه بیشتری است. درست به همین دلیل است که وقتی خواننده یا شنونده‌ای با فرمالیزم فلسفی برخورد می‌کند، باید هوشیاری خود را کاملاً حفظ کند و از کوچک‌ترین استدلال طرف بدون دقت کافی نگذرد.

نویسنده شورش معمولاً پدیده مورد مطالعه را از سایر پدیده‌های هم پیوسته با آن جدا می‌سازد و به طور مجرد آن را مطالعه می‌کند. در نتیجه مجبور است که نتایج به دست آمده را حقایق مطلق و بدون شرط بپندارد و آن‌ها را بدون این‌که ارتباطی بین‌شان برقرار سازد، در مغز خود بچیند. یکی از نمونه‌های جدانگاری او نقل قول‌های مسخ شده‌ای است که در مقدمه این نقد نیز به آن اشاره کردیم. او یک یا چند جمله از لنین یا دیگران را برداشته ارتباط آن‌ها با مطلبی که جمله مربوط به آن است قطع کرده، بعد شاخ و برگ به تصور خودش "اضافی" جمله را هم زده و بعد به آن استناد کرده. البته چنان که در مقدمه این نقد هم گفتیم، انگیزه اصلی این کار نویسنده غرض ورزی است، ولی این مربوط به شیوه تفکر متافیزیکی او نیز هست که پدیده‌ها را در ارتباط متقابل با یک‌دیگر نمی‌تواند بفهمد.

یک مثال دیگر قضاوتی است که او درباره یکی از جملات تروتسکی می‌کند. تروتسکی برای نشان دادن مشکلاتی که در راه تشکیل ارتش سرخ وجود داشته، درجایی از کتاب‌اش می‌گوید: "اکثریت جوانان حزب حتی به‌کاربردن اسلحه را نیز بلد نبودند". (۲۰۷) طبعاً چنین جوانانی وقتی به جبهه فرستاده می‌شوند می‌بایست چند ساعتی و یا چند روزی طرز به‌کاربردن اسلحه را یاد بگیرند و حداکثر چند هفته‌ای هم تعلیمات نظامی ببینند و روشن است که این از نظر تاریخی مسئله زیاد مهمی نیست و تروتسکی لابد خواسته است مشکلات کار ارتش سرخ را در آموزش این افراد شرح بدهد. اما نویسنده شورش این جمله را برداشته، آن را از موضوع مورد نظر تروتسکی و نیز از شرایط زمانی خود جدا کرده و به صورت یک حقیقت مطلق درباره ارتش سرخ درآورده و بعد از آن چنین نتیجه گرفته است که: "ارتشی که کمونیست‌های آن به‌کار بردن اسلحه را نیز بلد نیستند" ارتش انقلابی طبقه کارگر نیستند. البته در این مورد هم غرض ورزی او کمابیش به چشم می‌خورد، ولی از نظر شیوه تفکر، این نتیجه‌گیری او ناشی از جدا نگری است. از این نمونه‌های جدانگاری در کتاب او فراوان است و اصولاً این یکی از خصلت‌های اساسی شیوه تفکر او است. مثلاً او پدیده انقلاب را هم که ظاهراً اساسی‌ترین پدیده مورد مطالعه او است به عنوان یک پدیده مجردی در نظر می‌گیرد که مختصات آن هیچ ارتباطی با دوره‌های مختلف تاریخی، مراحل مختلف این دوره‌ها و شرایط ویژه اجتماعی ندارد و همواره در همه جا و در همه شرایط یکسان است. در حالی که انقلاب شکلی و مرحله‌ای از حرکت تکاملی پدیده‌ها است که در تمام پدیده‌های طبیعی و اجتماعی و فکری وجود دارد و در عین حال در هر پدیده دارای تعریف مشخصی است. انقلاب اجتماعی، که در نظام‌های طبقاتی، شکل عمومی آن مبارزه طبقاتی است، در هر نظام اجتماعی نیز دارای ویژگی‌هایی و در نتیجه تعریف مشخصی است. تازه فقط خود نظام‌های مختلف طبقاتی نیست که انقلاب‌ها را از هم متمایز می‌کند، بلکه در مراحل مختلف هر نظام و در شرایط گوناگون اجتماعی نیز، اشکال ویژه‌ای از مبارزات انقلابی وجود دارد. مثلاً انقلاب در کشور ما دارای سه مرحله است: مرحله اول مبارزات مسلحانه گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ برای ایجاد سازمان‌های قابل دوام مبارزه و توده‌ای شدن این سازمان‌ها و ایجاد امکان برای تشکیل حزب طبقه کارگر و احزاب انقلابی خرده بورژوازی و بورژوازی ملی. مرحله دوم، انقلاب رهایی بخش ملی با رهبری طبقه کارگر و شرکت خرده بورژوازی و بورژوازی ملی. مرحله سوم، انقلاب سوسیالیستی با رهبری طبقه کارگر و شرکت کلیه خرده بورژواهای استثمار شونده.

۵. چسبیدن به گوشه و کنار قضاها:

نویسنده شورش به جای این‌که هر پدیده را به عنوان یک کل مورد مطالعه قرار دهد و هر یک از اجزای آن را نیز در رابطه با سایر اجزا مطالعه کند، فقط به یک یا چند تا از اجزای فرعی آن پدیده می‌چسبد، آن‌ها را به‌طور مجرد می‌نگرد و نتیجه‌ای را که از آن می‌گیرد به کل پدیده تعمیم می‌دهد. مثلاً او بدون این‌که معنی لنینیزم را بداند، شرایط اجتماعی پیدایش آن، کارکرد تاریخی آن و پروسه تکاملی اش را مطالعه کند، صرفاً می‌آید چند جمله پراکنده از لنین را درباره اشکال مبارزه با ملاک تئوری قانون شورشی رژی دیره (البته خود نامی از دیره نمی‌برد) می‌سنجد و چنین نتیجه می‌گیرد که این گفته‌های لنین غلط است. آنگاه با استناد به این موضوع دماغش شعار ضد لنینیستی می‌دهد. یک مثال دیگر قضاوت او درباره ارتش سرخ است. او بر مبنای چهار ایراد که به

ارتش سرخ می‌گیرد، آن‌را ارتشی غیرانقلابی و غیر کارگری می‌نامد. آن چهار ایراد او بدین ترتیب است:

۱. تشکیل نشدن ارتش سرخ براساس الگوی دبره.

۲. سربازگیری اجباری

۳. استفاده از افسران تزاری برای تعلیمات نظامی

۴. آشنائی نداشتن بسیاری از جوانان حزب با اسلحه قبل از ورود به ارتش.

در مورد اول چنان‌که قبلاً هم گفتیم، او صورت کانون شورشی رژه دبره را مطلق کرده و معیار کلی انقلاب پنداشته. در مورد دوم، او چون نه معنی "سربازگیری اجباری" را می‌داند و نه معنی "ارتش توده‌ای" را خواسته است واقعیت را از روی معنی لفظی کلمه "اجباری" بفهمد. در نتیجه گفته است که خدمت در ارتش انقلابی نباید "زوری" باشد، بلکه باید بهترین و آگاه‌ترین انقلابیون در آن خدمت کنند. البته این تصور او ناشی از این هم هست که باز بر اساس نظر دبره، او فرقی بین حزب و ارتش توده‌ای قایل نیست. واقعیت این است که **ارتش توده‌ای نه تنها در شوروی، بلکه در هر جای دیگری و نه تنها در جریان انقلاب، بلکه حتی پس از انقلاب و در طی ساختمان سوسیالیسم هم از دو نوع کادر تشکیل می‌شود، یکی کادرهای دائمی و حرفه‌ای و یکی هم کادرهای موقتی که برای یک دوره مشخص در ارتش توده‌ای خدمت می‌کنند. کادرهای موقتی از آن جهت لازم است که ارتش توده‌ای متعلق به تمام توده‌هاست و تمام توده‌ها هم همیشه در خدمت ارتش نیستند. بنابر این هر کس باید برای مدتی مشخص در آن خدمت کند. گذشته از این اگر اساس کار سربازگیری بر داوطلبی مطلق گذاشته شود، ممکن است بسیاری از کسانی که نسبت به حزب و انقلاب هم گرایش خیلی زیاد دارند ولی به هرحال مردن دیگران را بر مردن خودشان ترجیح می‌دهند از یک امتیاز خاص برخوردار باشند. البته سعی بسیار باید بشود که توده‌ها با میل و رغبت به خدمت ارتش توده‌ای بیایند ولی اصل "خدمت سربازی برای همه" و به اصطلاح "سربازگیری اجباری" باید همچنان وجود داشته باشد. در مورد سوم، ایراد او ناشی از این است که از ماهیت ارتش توده‌ای خبر ندارد و خیال می‌کند که کارشناسان ارتش تزاری وقتی که اجباراً به آموزش افراد ارتش سرخ می‌پردازند، همچنان ارتش‌های عادی فرمانروای مطلق‌اند. او از سازمان ارتش توده‌ای، چه در شوروی و چه در جاهای دیگر اطلاعی ندارد. واقعیت این است که ما وقتی اسلحه و مهمات دشمن را مصادره می‌کنیم یا به غنیمت می‌گیریم، می‌توانیم از کارشناس‌های نظامی دشمن که به اسارت گرفته‌ایم بخواهیم که کارکردن با آن‌ها را به ما یاد بدهند. البته ما با آن‌ها به طور انسانی رفتار می‌کنیم، ولی اگر هم خواستند به ما خیانت کنند، اعدامشان می‌کنیم. این کاری است که در تمام ارتش‌های توده‌ای می‌شود و در ارتش سرخ هم چنین بوده است. اما در مورد چهارم، فکر می‌کنیم که این مورد نیازی به پاسخ گفتن ندارد به ویژه این که قبلاً هم به آن اشاره‌ای کرده‌ایم. با این حال لازم به تذکر است که خود نویسنده شورش احتمالاً تا دو سه سال پیش حتی شکل اسلحه را هم ندیده بوده، هم اکنون هم فکر نمی‌کنم که به جز هفت تیر، کار با اسلحه دیگری را بلد باشد. بنابراین تعجب آورست که او انتظار داشته باشد جوانان حزب کمونیست شوروی در نخستین سال‌های پس از انقلاب، قبل از ورود به ارتش و شاید هم از شکم مادر با اسلحه آشنا بوده باشند.**

به هرحال، او بر مبنای همین چهار ایراد خود، ارتش سرخ را غیر انقلابی و غیر کارگری می‌داند و در مورد ماهیت طبقاتی، نقش تاریخی و قدرت انقلابی ارتش سرخ حتی کلمه‌ای هم حرف نمی‌زند. چنان‌که گفتیم، این از نظر شیوه تفکر، ناشی از آن است که او در مطالعه پدیده‌ها، به گوشه و کنار بی‌اهمیت قضایا می‌چسبد، اما از آن‌جا که او خود هم بر این قضیه آگاه است، می‌توان موضوع را حمل بر غرض ورزی او نیز کرد. مثلاً او در یک جا در مورد ارتش سرخ می‌گوید: "همین جا بیفزاییم که هر اندازه ساختن ارتش سرخ کار سترگی و شگرفی و پر ارجی باشد - که بی‌گمان کاری بس سترگ و بس شگرف و بس پر ارجی است- با این‌همه، این زمینه به هیچ رو با

گفتار و بررسی کنونی ما بستگی ندارد. زمینه بررسی ما چیز دیگری است و این سخن دیگری، بدان نمی‌پردازیم". (۲۰۸)

در حالی که "گفتار و بررسی" از مسئله ایجاد ارتش سرخ بوده است، و او در این‌جا می‌خواهد با زرنگی غرض ورزی خود را بپوشاند. نمونه‌های بسیاری از این‌گونه زرنگی‌های او می‌توان یافت. مثلاً او در یک جای دیگر از کتابش در حالی که پس از مقداری چسبیدن به گوشه و کنار قضایا و سر هم کردن یک مشیت مطالب خیالی و بی‌اساس، دوران جنگ داخلی شوروی را سبب "فرسودگی و وارفته" شدن طبقه کارگر و بی‌طبقه شدن آن و سرانجام شکست انقلاب می‌داند، در گوشه‌ای هم تذکر کوچکی بدین صورت می‌دهد: "این دوران به ویژه از دلاوری و هوشیاری و سازندگی شگرفی در بسا زمینه‌ها انباشته است. لیکن حماسه این دوران چیزی است و پویش موشکافانه و کاوش خرده گیرانه‌ای که بنیان پژوهش و کارماست چیزی دیگر. آنچه ما انجام می‌دهیم بر روی هم خرده گیری است. خرده گیری ناب و پس بدان می‌پردازیم". (۲۰۹)

این حرف‌ها به چه معنی است؟ خرده گیری ناب چیست؟ انتقاد کردن یا برای اصلاح چیزی است یا برای نفی آن. در حالی که نویسنده شورش جنگ داخلی شوروی را جنگ انقلابی نمی‌داند و حتی می‌گوید: "در روسیه شوروی جنگ داخلی درست به وارونه " جنگ انقلابی "میوه داد". (۲۱۰) آیا در این صورت انتقاد او چه‌گونه انتقادی است؟ مسلماً انتقاد نفی کننده. با این همه او چه‌گونه جنبه‌های اصلی پدیده مورد مطالعه را مانند، به قول خود او "هوشیاری و سازندگی شگرف در بسا زمینه‌ها" رها می‌سازد و فقط بر اساس چسبیدن به چند نکته از گوشه و کنار قضایا، راجع به کل پدیده قضاوت می‌کند، آن‌را قاطعانه محکوم می‌نماید و بعد هم کار خود را "خرده گیری ناب" می‌نامد. می‌بینیم که او در این‌جا، بر این خصوصیت شیوه تفکر خود، یعنی چسبیدن به گوشه و کنار قضایا، آگاه است و می‌خواهد با زرنگی آن را توجیه کند، ولی خوشبختانه، این چیزی نیست که بتوان آن را پوشاند.

باری، اگرچه ممکن است انگیزه بسیاری از این‌گونه گفته‌های او غرض ورزی هم باشد، ولی آنچه مسلم است چسبیدن به گوشه و کنار قضایا یکی از خصوصیات اساسی شیوه تفکر اوست.

سخن کوتاه: گفته‌های خود را درباره شیوه تفکر نویسنده شورش، به طور کلی، جمع بندی کنیم: گفتیم که شیوه تفکر او دارای پنج انحراف عمده است. این پنج انحراف را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته اول شامل موارد ۱ و ۲ و ۳، یعنی **قرار دادی بودن و بی‌حد و مرز بودن مفاهیم، فرض گذاری و علت بافی می‌شود که پایه فلسفی آن فرمالیزم فلسفی است** که خود شکل ویژه‌ای از ایده‌آلیزم است. دسته دوم شامل موارد ۳ و ۴ یعنی **جدانگری و چسبیدن به گوشه و کنار قضایا می‌شود که می‌توان آن را جلوه‌ای از شیوه تفکر متافیزیکی دانست**.

نکته‌ای که در این‌جا اهمیت خیلی زیادی دارد و باید آن را هم همواره بیاد داشته باشیم، این است که فهم گفته‌ها و نوشته‌های نویسنده شورش بدون توجه به شیوه تفکر او امکان پذیر نیست. اگر ما بدون توجه به شیوه تفکر او، به بسیاری از کلمات، عبارات و جملات او نگاه کنیم، ممکن است معنی دیگری خلاف آنچه که منظور او بوده، از آن بفهمیم. مطالعه فصل سوم و چهارم نقد حاضر، این موضوع را بر خواننده روشن‌تر خواهد ساخت.

آنچه گفتیم در مورد شیوه تفکر نویسنده شورش بود. اکنون به بررسی **شیوه استدلال** او بپردازیم:

شیوه استدلال (۲۱۱) نویسنده شورش کلاً از شیوه تفکر او سرچشمه می‌گیرد، به‌اضافه این که عمیقاً به سفسطه‌های غرض آلود نیز آمیخته شده است. خصوصیات شیوه استدلال او را می‌توان در ۸ مورد زیر خلاصه کرد:

۱. فرض گذاری

۲. منطق صوری

۳. دروغ‌گویی

۴. علت تراشی

۵. چسبیدن به گوشه و کنار قضایا

۶. شعارهای توخالی به جای استدلال

۷. تناقض گویی با نقشه

۸. فرار از استدلال

۱. **فرض گذاری.** قبلاً فرض گذاری را به عنوان یکی از انحرافات شیوه تفکر نویسندگان مورد بررسی قرار دادیم. طبعاً در شیوه استدلال او نیز فرض گذاری نقش بسیار مهمی دارد و می‌توان گفت که در بسیاری مواقع پایه استدلال او را تشکیل می‌دهد. آنچه را که لازم است، ما قبلاً درباره فرض گذاری گفته‌ایم و در اینجا فقط این نکته را تذکر می‌دهیم که او با **فرض گذاری ارتباط خواننده را با واقعیت قطع می‌کند و چون معمولاً فرض بر روی فرض می‌گذارد، بنابر این او با هر فرض جدیدی یک رشته از رابطه خواننده را با واقعیت قطع می‌کند، تا این‌که او را سرانجام در وادی بی‌انتهای سوپژکتیویزم سرگردان می‌سازد.** فرض گذاری او را می‌توان به پلکانی نیز تشبیه کرد که هر پله آن خود یک فرض مستقل است. **فرض نخست، به اندازه یک پله پای خواننده را از واقعیت جدا می‌نماید. فرض دوم که بر روی فرض اول بنا شده، دو پله پای خواننده را از واقعیت جدا می‌نماید و به همین ترتیب او خواننده را از واقعیت دور می‌سازد و او را همراه با خود به اعماق آسمان ایده‌آلیزم عروج می‌دهد.** البته تمام پله‌های این پلکان منطق او را فرض تشکیل نمی‌دهد، بلکه برخی از پله‌های آن را هم احکامی درست و یا احکام به‌طور نسبی درست تشکیل می‌دهند. **منتها باید بیاد داشت که احکام درست در این مجموعه بسیار کم است و از طرفی چنان‌که در مورد منطق صوری بعداً شرح خواهیم داد، درست بودن این دسته از احکام هم تاثیری در کل استدلال او ندارد.** بد نیست در اینجا نمونه‌ای از سیستم فرض گذاری او را بیاوریم تا مطلب روشن‌تر شود. نخست لازم به تذکر است که او، چنان‌که قبلاً هم گفتیم مطالب کتابش را تحت شماره‌های مسلسل از پی هم می‌آورد. او در یک جا از کتابش می‌گوید:

"۲۳. پس حزب طبقه کارگر پیشتاز طبقه کارگر نیز هست.

۲۴. بنا به شماره ۱۷ راه به‌ویژه طبقه کارگر راهی شورشی پس جنگی است. بنا به شماره ۲۰ لایه روشن‌گر به ویژه راهنمای طبقه کارگر در شورش طبقاتی و تاریخی آن نیز هست. بنا به شماره ۲۱ لایه روشن‌گر برای انجام وظیفه خویش ناچار به سازمان دادن است. و نام این سازمان حزب است. و پس بنا به شماره ۲۲ وظیفه حزب راهنمایی شورشی طبقه کارگر است. از همه این‌ها چه برمی‌آید؟ از همه این‌ها برمی‌آید که پس سازمان پیشتاز و یا حزب طبقه کارگر ناچار بایستی به ویژه سازمانی جنگی و بدون درنگ سازمانی جنگی باشد. و همواره! پس: حزب طبقه کارگر همچنین حزبی جنگی است.

۲۵. آیا یک سازمان می‌تواند جنگی باشد ولی نظامی نباشد؟ ولی از ارتش پاکیزه باشد؟ نه. نمی‌تواند. پس، حزب طبقه کارگر به ناچار سازمانی نظامی نیز هست. بدین‌سان، حزب چیزی و ارتش طبقه کارگر چیزی به یک‌باره جدا از آن نیست و نمی‌تواند باشد." (۲۱۲)

این یکی از همان پلکان‌های فرض گذاری نویسندگان شورشی بود. او براساس چیدن فرض به این نتیجه رسیده است که حزب و ارتش یکی است. در حالی که چنین نیست زیرا:

۱. تمام افراد ارتش توده‌ای لزوماً کمونیست نیستند. بسیاری از آنان فقط متحد و مؤتلف طبقه کارگرند و در ارتش توده‌ای می‌جنگند ولی به هدف‌های نهائی طبقه کارگر معتقد نیستند.

۲. تمام افراد حزب لزوماً نظامی نیستند و فقط در شرایطی خاص ممکن است چنین باشد.

۳. اگر هم بر فرض محال همه افراد حزب نظامی باشند و تمام افراد ارتش توده‌ای هم همه عضو حزب باشند، باز باید به این نکته توجه داشت که سازمان حزب و سازمان ارتش توده‌ای کاملاً از هم متمایزند. حزب، سازمان سیاسی طبقه کارگر است که باید رهبری تمام اشکال مبارزه را در دست داشته باشد.

اما ببینیم نویسندگان شورشی چه‌گونه به چنین نتیجه غلطی رسیده است. برای این کار باید یک یک احکام بالا را دقیقاً مورد بررسی قرار داد. برخی از این احکام ممکن است در ظاهر احکامی درست به نظر برسند ولی اگر آنها را با توجه به مواردی که در مورد شیوه تفکر او گفتیم مورد بررسی قرار دهیم می‌بینیم که همین احکام به ظاهر درست هم، فقط فرض هستند. برای روشن شدن این مطلب ما فقط جمله اول را مورد بررسی قرار می‌دهیم و بقیه کار را به خواننده وامی‌گذاریم: جمله اول از جملات یاد شده او چنین است:

"۲۳. پس حزب طبقه کارگر سازمان پیش‌تاز شورشی طبقه کارگر نیز هست".

با توجه به تصویری قراردادی که او از مفهوم "شورش" و "پیش‌تاز" (۲۱۳) دارد، معنی این جمله او این است که حزب طبقه کارگر سازمان آغاز کننده مبارزه مسلحانه طبقه کارگر نیز هست. این ترجمه ساده جمله او است. از این جمله دو معنی فهمیده می‌شود: یکی این که حزب سازمانی است که وظیفه دارد مبارزه مسلحانه را نیز آغاز کند و یکی دیگر این که این وظیفه مخصوص حزب است. که معنی اول آن یک فرمول کلی بی‌جان و مبهم است. آخر حزب چه‌گونه و در چه شرایطی باید مبارزه مسلحانه را آغاز کند؟ معنی دوم هم یک فرض است و غلط و حقایق تاریخی نیز آنرا نفی می‌کند، زیرا ممکن است مبارزه مسلحانه قبل از تشکیل حزب شروع شود. به هر حال، برای این که دچار کلاف سردرگم فرض گذاری نویسندگان شورشی نشویم، باید یک یک احکامی را که او می‌آورد دقیقاً مورد بررسی قرار دهیم و حتی از جزئی‌ترین احکام نیز نگذریم. ضمناً باید یادمان باشد که مفاهیم قراردادی او را نیز در نظر داشته باشیم. مثلاً اگر ما به تصورات خاصی که او از مفاهیم "شورش" و "پیش‌تاز" دارد توجه نداشته باشیم، منظور اصلی او را از جمله یاد شده نخواهیم فهمید. برای بررسی بقیه جمله‌های یاد شده او خواننده حتماً باید به تصور خاص نویسندگان از مفاهیم "طبقه کارگر"، "لایه روشنگر"، "شورش"، "حزب"، "پیش‌تاز" توجه دقیق داشته باشد و بداند آنچه را که خود از این کلمات استنباط می‌کند با تصور نویسندگان شورشی از آنها اساساً فرق دارد. برای اطلاع از تصور خاص نویسندگان از دو مفهوم "طبقه کارگر" و "لایه روشنگر"، خوانندگان می‌توانند به فصل‌های سوم و چهارم این نقد مراجعه کنند. مفهوم واژه‌های "شورش" و "پیش‌تاز" را هم در زیر نویس چند صفحه قبل شرح داده‌ایم. "حزب" هم از نظر او عبارت است از سازمان روشنگران طبقه.

۲. **منطق صوری.** گفتیم که پایه استدلال نویسندگان شورشی فرض گذاری است و نیز گفتیم که در میان سیستم فرض گذاری او گاهی هم، اگر چه به ندرت، با احکام درست یا بالنسبه درست برخورد می‌نماییم. اکنون می‌خواهیم روابطی را که بین احکام و فرض‌های او موجود است بررسی کنیم. **روابطی را که نویسندگان شورشی بین فرض‌ها و احکام خود ایجاد می‌نماید روابطی صوری است.** به عبارت دیگر، او فقط با ایجاد رابطه بین صورت احکام و فرض‌ها و بدون توجه به رابطه آنها با واقعیت، به احکام جدید می‌رسد. مثلاً او در یک‌جا چنین می‌گوید:

"به شوند (علت) این که شورشی نیز زندگی است. و به شوند این که زندگی آدمی تعیین کننده اندیشه آدمی است. پس شورشی کارگری در پویه دیرپای خود همه رزمندگان درونی خود را پالایش کمونیستی خواهد داد". (۲۱۴)

در این استدلال، دو حکم و یک نتیجه گیری دیده می‌شود. حکم اول یک حکم بسیار کلی است که نویسنده رابطه آن را با واقعیت کاملاً قطع کرده است: البته **زندگی انقلابی خود نوعی از زندگی هست ولی این نوع زندگی خود به انواعی تقسیم می‌شود**. نخست باید پرسید چه انقلابی؟ اگر منظور انقلاب رهایی بخشی ملی است که در چنین انقلابی گروه‌های مختلف اجتماعی با ماهیت‌های مختلف و هدف‌های مختلفی شرکت می‌کنند. اگر به قول نویسنده، منظور انقلاب کارگری است که ما تا کنون در تاریخ، انقلاب کارگری خالص نداشته‌ایم و در آینده هم نخواهیم داشت، حتی در صنعتی‌ترین کشورها نیز طبقه کارگر بدون کمک اقشار پایین خرده بورژوازی انقلاب نخواهد کرد. پس چه در انقلاب رهایی بخشی ملی، چه در انقلاب بورژوا - دموکراتیک و چه حتی در انقلاب سوسیالیستی، گروه‌های اجتماعی مختلفی شرکت می‌کنند و هر گروه اجتماعی دارای زندگی انقلابی نوع خود است. می‌بینیم که این حکم کلی که البته به جای خود درست هم هست، در اینجا کاملاً ارتباطش با واقعیت قطع شده و فقط صورت آن مورد استفاده نویسنده واقع شده.

اما در مورد حکم دوم:

حکم دوم (زندگی آدمی تعیین کننده اندیشه آدمی است) یک قانون عام مارکسیستی است. این حکم که نویسنده بین آن و حکم اول رابطه صوری برقرار ساخته و نتیجه گرفته است که در یک "شورش" (مبارزه مسلحانه) طولانی "کارگری" (؟)، تمام شرکت کنندگان در این مبارزه، کمونیست خواهند شد، مطلقاً چنین نیست. زیرا اولاً چه در گذشته و چه در حال حاضر و چه در آینده، انقلاب و از جمله مبارزه مسلحانه طولانی با رهبری طبقه کارگر قابل تصور هست، ولی انقلاب یا مبارزه مسلحانه طولانی کارگری صرف قابل تصور نیست. دوماً در طی مبارزه مسلحانه طولانی ولو این‌که رهبری هم با طبقه کارگر باشد، همه شرکت کنندگان در مبارزه کمونیست نخواهند شد. ولی نویسنده شورش با واقعیت کاری ندارد. او احکام را در رابطه دیالکتیکی‌شان با واقعیت مورد توجه قرار نمی‌دهد، بلکه فقط به صورت احکام مانند یک فرمول جامد نگاه می‌کند. بعد با چند عمل ریاضی با آن‌ها، به نتایج عجیب و غریب می‌رسد. در واقع استدلال یاد شده او را می‌توان بدین صورت نوشت:

شورش = نوعی زندگی

هر نوع زندگی <----- نوعی اندیشه

پس:

شورش کارگری <----- اندیشه کمونیستی

در حالی‌که احکام این استدلال در ارتباط دیالکتیکی با واقعیت به صورت دیگری در می‌آید و گاهی به طور کلی دگرگون می‌شود. مثلاً اگر بخواهیم بگوییم که هر کس در رابطه با جنبش انقلابی طبقه خود دو نوع زندگی می‌تواند داشته باشد، یا زندگی انقلابی و یا زندگی غیر انقلابی، آن وقت این حرف که زندگی انقلابی نوعی زندگی است درست است. اما وقتی که می‌خواهیم نوع اندیشه افراد و گروه‌های اجتماعی را تعیین کنیم، نمی‌توانیم بگوییم زندگی انقلابی نوعی زندگی است. بلکه باید بگوییم که زندگی انقلابی نیز دارای انواع مختلفی است. مثلاً اگر یک انقلاب رهایی بخشی ملی را در نظر بگیریم، کارگران، دهقانان، روشنفکران، اقشار مختلف خرده بورژوازی و بورژوازی ملی که در انقلاب شرکت می‌کنند هر یک دارای زندگی انقلابی نوع خود هستند و با اندیشه و هدف خاص خود هم در انقلاب شرکت می‌کنند. لنین می‌گوید که اقشار و طبقات مختلفی در انقلاب شرکت می‌کنند ولی فقط طبقه کارگر مایل است که انقلاب را کاملاً به انجام برساند. (۲۱۵)

پس با این حساب، این جمله که "شورش نیز نوعی زندگی است" در اینجا کاملاً غلط است. شاید نویسنده شورش زندگی چریک‌های فعلی ایران را معیار تصور خود قرار داده است، که در

این صورت باید بگویم که این نوع زندگی فقط مخصوص انقلابیون حرفه‌ای و آن‌هم در شرایط خاصی از رشد مبارزه است و به هیچ‌وجه نمونه عمومی زندگی انقلابی توده‌ای نیست. ما در انقلاب، دهقانانی داریم که در مواقع عادی تفنگ‌شان را در بیابان زیر خاک پنهان می‌کنند و خود به کار کشاورزی می‌پردازند. کارگرانی داریم که در کارخانه کار می‌کنند و در ضمن به وظایف مشخص انقلابی مشغولند. روشنفکرانی داریم که آن‌ها هم به درجات مختلف به انقلاب کمک می‌کنند و با احزاب انقلابی هم ارتباط مخفی دارند و بالاخره سرمایه دارانی (ملی) داریم که امکانات مادی برای انقلاب فراهم می‌کنند. این‌ها همه نیروهای انقلابند ولی نمی‌توان همه آن‌ها را در ضمن جنگ انقلابی طولانی، پالایش کمونیستی داد. یک دهقان را ممکن است اگر نیروی خیلی زیادی روی او صرف کنیم افکار کمونیستی پیدا کند ولی تا زمانی که در طی ساختمان سوسیالیسم، مکانیزاسیون رشد کافی نکند و اقتصادهای اشتراکی محلی (کالخوز) به سوی دولتی شدن رشد ننماید، شرایط عمومی برای کمونیست شدن دهقانان فراهم نیست و زیاده روی در تبلیغات کمونیستی در بین آنان ممکن است حتی نتایج بدی به بار آورد و آنان را به مقاومت وادارد.

به هر حال، گفتیم که احکام استدلال یاد شده نویسنده شورش ارتباطی با واقعیت ندارد. بدین جهت می‌توان آن‌ها را تعمیم بیشتری نیز داد و به صورت مسخره زیر نیز درآورد.

ش = نوعی ز

هر نوع ز -----> نوعی ا

پس

نوع خاصی از ش -----> نوع خاصی از ا

این واقعیت عریان شیوه استدلال صوری نویسنده شورش است. زیرا اگر قرار باشد که مفاهیم و احکام را بدون در نظر گرفتن ارتباط آن‌ها با واقعیت تعمیم دهیم و احکام را جدا از مضمون آن‌ها با یک‌دیگر مرتبط سازیم، بنابراین معیاری برای این تعمیم وجود نخواهد داشت و می‌توان به دلخواه نیز چنین کاری کرد و فقط باید به درست بودن ارتباط صوری بین احکام توجه داشت. این شیوه استدلال نویسنده شورش را در اصطلاح رایج منطق صوری می‌گویند. منطق صوری، الگوی عمومی تصحیح شیوه تفکر در بین بسیاری از دانشمندان و فلاسفه قرون وسطی بود. مثال معروف منطق صوری قرون وسطایی چنین بود:

انسان میرنده است.

سقراط انسان است.

پس سقراط میرنده است.

در این شیوه استدلال حکم اول را کبرا، حکم دوم را صغرا و حکم سوم را نتیجه می‌نامند. منطق صوری در قرن هفدهم به وسیله بیکن و دکارت تقریباً بی‌اعتبار گردید. بیکن (۲۱۶) معتقد بود که قیاس صوری، ذهن انسان را مقید می‌سازد، نه امور را. و دکارت (۲۱۷) می‌گفت که این شیوه استدلال، نادانسته‌ای را برای انسان کشف نمی‌کند، بلکه وسیله‌ای است برای این‌که، آنچه را که کسی می‌داند بتواند به دیگری بفهماند. جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶) فیلسوف انگلیسی قرن نوزدهم (۲۱۸) منطق صوری را نوعی دور بیهوده می‌دانست و می‌گفت در این روش استدلال، نتیجه خود مبتنی بر مقدمات است. زیرا ما پس از فهم میرنده بودن سقراط‌ها است که به فهم میرنده بودن انسان می‌رسیم. البته این گفته‌ها همه درست است و به‌ویژه سهم بیکن و دکارت را در بی‌اعتبار کردن منطق صوری باید ارج گذاشت. ولی اگر ما بر اساس اصول دیالکتیک ماتریالیستی به منطق صوری بنگریم، واقعیت آن، دقیق‌تر و نیز همه جانبه‌تر بر ما روشن خواهد شد: البته مثال معروف

انسان میرنده است، سقراط انسان است، پس سقراط میرنده است، خود به تنهایی درست است ولی اشکال کار در این است که این فقط یک مثال نیست، بلکه یک فرمول کلی مطلق است و درست به همین جهت است که غلط است. منطقیان قرون وسطی این فرمول را به عنوان الگویی برای درست اندیشیدن به کار می‌بردند. بنابراین وقتی که می‌خواستند درستی اندیشه کسی را روشن کنند کاری با محتوای اندیشه او و ارتباط گفته‌هایش با واقعیت نداشتند، بلکه می‌آمدند و به کمک این فرمول گفته‌هایش را می‌سنجیدند. اگر با این فرمول سازگار بود که می‌گفتند درست می‌اندیشد و اگر سازگار نبود می‌گفتند تناقض‌گویی کرده است. بنابراین، کار نقد اندیشه فقط محدود می‌شد به تلاش برای کشف تناقض‌گویی. (۲۱۹)

بر اساس منطق صوری اگر کسی بگوید: میوه گران‌تر بهتر است.

میوه امسال از سال پیش گران‌تر است.

پس میوه امسال بهتر است.

استدلال او از نظر "منطقی" (!؟) درست است. مسئله این است که حکم "میوه گران‌تر

بهتر است" یک حقیقت نسبی است که در شرایطی خاص درست است، اما وقتی آنرا به صورت یک فرمول جامد در می‌آوریم و ارتباط آنرا با واقعیت قطع می‌کنیم، در واقع فقط صورت آنرا گرفته و محتوایش را رها ساخته‌ایم. سپس با مقایسه صورت‌های دو حکم اول و دوم (صغرا و کبرا) به نتیجه‌ای رسیده‌ایم که قابل تطبیق با واقعیت نیست. ممکن است کسی بگوید که حکم "میوه گران‌تر بهتر است" یک حقیقت نسبی است، ولی حکم "انسان میرنده است" یک حقیقت مطلق است. می‌گوییم از نظر دیالکتیک دو مفهوم "حقیقت مطلق" و "حقیقت نسبی" خود دو مفهوم نسبی هستند. در واقع هر حقیقت نسبی در شرایط خاصی مطلق است و هر حقیقت مطلق، فقط در شرایط خاصی است که مطلق است، یعنی آن هم نسبی است. حقیقت "انسان میرنده است"، از زمان پیدایش انسان تاکنون یک حقیقت مطلق بوده است ولی معلوم نیست که در شرایطی دیگر هم چنین باشد. و نیز این حقیقت نسبی که "میوه گران‌تر بهتر است"، در شرایط خاص خود، یعنی در شرایط ثابت بودن برخی متغیرهای دیگر، خود یک حقیقت مطلق است.

پس می‌بینیم که از نظر دیالکتیک ماتریالیستی دو حکم را فقط در رابطه با واقعیت می‌توان مقایسه نمود و رابطه بین آن‌ها را کشف کرد. در حالی که منطق صوری فقط به صورت احکام می‌چسبد و با محتوای آن‌ها که واقعیت باشد کاری ندارد.

مثال‌های دیگری از استدلال صوری نویسنده شورش بزنیم:

او در جایی می‌گوید:

- "جهان طبقاتی مادر شورش است." (۲۲۰)

- "پس تا بدان هنگام که جهان، جهان، جهانی طبقاتی است، بناچار بنیانی‌ترین ریشه شورش، بنیانی‌ترین "شرایط عینی" شورش همواره فراهم است." (۲۲۱)

و در جایی دیگر می‌گوید:

- "جنبش مسلحانه همواره درست است و همواره بایستگی دارد و همواره دیر، نه زود است." (۲۲۲)

این سه حکم، اگر چه حکم سوم از جای دیگر کتاب برداشته شده، ولی عناصر یک استدلال صوری هستند.

مثالی دیگر:

- "اگر درست است که پیشتاز شورشی با جنگ شورشی طبقه را به شورش می کشاند" (۲۲۳)

- "اگر درست است که طبقه کارگر طبقه‌ای پاک جهانی است" (۲۲۴)

- "پس این هم درست است که آن نیرویی از طبقه کارگر جهانی که در سرزمینی پیروزی‌هایی شورشی به دست آورده، بایستی همچون پیشتاز شورشی جوامع دیگر نبرد شورشی را از مرزها بگذراند" (۲۲۵)

۳. **دروغگویی:** چنان‌که در مقدمه این نقد نشان دادیم، نویسنده شورش برای تحمیق و تلقین نظر خود به خواننده، از گفتن دروغ نیز پروایی ندارد. او گفته‌های دیگران را آگاهانه تغییر می‌دهد و تحریف می‌کند و وقایع تاریخی را نیز جعل می‌نماید. این خود یکی از عناصر بسیار مهم شیوه استدلال او است. **بدین جهت خواننده باید در برخورد با نقل قول‌ها، اخبار و اطلاعات (فاکت‌های) تاریخی و غیره که در کتاب او وجود دارد، کاملاً هشیار باشد، خود به منابع اصلی این مطالب مراجعه کند و آن‌ها را با آنچه که در کتاب نوشته شده مقایسه نماید.**

۴. **علت تراشی:** در مبحث مربوط به بررسی شیوه تفکر نویسنده شورش، از **علت بافی** او سخن گفتیم. در اینجا می‌خواهیم بگوییم که بین علت بافی و چیزی را که اکنون **علت تراشی** می‌نامیم تفاوتی وجود دارد. چنان‌که در آن‌جا هم یاد کردیم، علت بافی او فقط ناشی از شیوه تفکر ایده‌آلیستی او نیست، بلکه گاهی آشکارا ناشی از غرض ورزی آگاهانه او است. به عبارت دیگر **او گاهی خود کاملاً بر نادرستی علت‌هایی که برای توضیح یک پدیده می‌آورد آگاه است و آگاهانه می‌کوشد آن‌را به خواننده تحمیل کند.** بدین جهت است که ما گذشته از "علت بافی" که قبلاً شرح داده‌ایم از چیزی به نام "علت تراشی" نیز نام می‌بریم. البته دلایل بسیاری در تایید این گفته ما وجود دارد که چند تا از آن‌ها را اینک می‌آوریم:

- چنان‌که در مقدمه هم نشان دادیم او خود می‌داند که تصور روشنی از لنینیزم ندارد. با این حال به نفی لنینیزم می‌پردازد و در این صورت روشن است که دلایل او در رد لنینیزم چیزی به جز علت تراشی نمی‌تواند باشد.

- چنان‌که قبلاً هم گفتیم او خود در جایی از کتابش (۲۲۶) دوران جنگ داخلی در شوروی را، دورانی انباشته از سازندگی شگرف در بسا زمینه‌ها می‌داند، منتها این اعتراف را فقط به صورت جمله معترضه‌ای در متن گفتار خود می‌آورد. موضوع اصلی گفتار او، گفتگو از آثار ویرانگر و به اصطلاح ضد انقلابی جنگ داخلی است. با این حساب روشن است که او آگاهانه غرض ورزی می‌کند و لاجرم دلایل‌اش هم در اثبات گفته‌اش فقط علت تراشی می‌تواند باشد.

- او در جایی از کتاب‌اش (۲۲۷) ایجاد ارتش سرخ را "کاری بس سترگ، بس شگرف و بسی پراج" می‌داند ولی در عین حال، در جایی دیگر آن را مسخره می‌کند و می‌گوید:

"شوخی طبیعی هنگامی می‌خواهد که پیروزی‌های چنین ارتشی را پیروزی‌های طبقه کارگر بپندارند". (۲۲۸) پیداست که فقط با علت تراشی آگاهانه می‌توان چیزی را که به اعتراف خود او "بس سترگ، بس شگرف و بسی پراج" است، مسخره کرد.

۵. **چسبیدن به گوشه و کنار قضایا:** این خصوصیت شیوه استدلال نویسنده شورش، اصولاً از شیوه تفکر او سرچشمه می‌گیرد و با توجه به این‌که او گاهی نیز آگاهانه این کار را می‌کند. به هر حال، این مطلب را ما در مبحث مربوط به بررسی شیوه تفکر او تا حد لازم تشریح کرده‌ایم.

۶. **شعارهای تو خالی به جای استدلال:** شعارهای "کارگری"، "ضد کارگری"، "غیر کارگری"، "کمونیستی"، "ضد کمونیستی"، "پلیدانه"، "ضد کارگری" و غیره به فراوانی در کتاب شورش دیده

می‌شود. گذشته از این که این شعارها بیشتر توخالی است و معنی مشخصی ندارند (۲۲۹) اغلب جای خالی استدلال را پر می‌کنند و نویسندگان به تنگنای استدلال می‌افتد از آن‌ها استفاده می‌کند و ذهن خواننده را از قضیه منحرف می‌سازد. مثلاً او در یک‌جا می‌گوید:

"گیریم که این یا آن جامعه آمادگی شورشی ندارد، درست است. و گیریم این هم درست باشد که این یا آن جامعه دارای آمادگی شورشی است. پس می‌پذیریم جامعه‌ای که دارای آمادگی شورشی است باید شورش کند. لیکن این برآمد (نتیجه) که آن نیروهای شورش کرده طبقه کارگر پس از گسترش در پهنه آن جامعه برای گسترش شورش به سراسر جهان بایستی به شیوه‌ای جدا از جنبش مسلحانه و نیروی شورشی بپردازد، راستی را هر چه هست کارگری نیست. بسی درد انگیز است." (۲۳۰)

در این‌جا شعارهای بی معنی "کارگری" و "بسی درد انگیز" دقیقاً به جای استدلال نشسته‌اند.

۷. **تناقض گویی با نقشه:** نویسندگان شورش اغلب مطالبی به صورت اشاره یا جمله معترضه و غیره درست متناقض با آنچه که مورد نظر خود اوست می‌گویند تا بدین وسیله راه را بر انتقاد کننده ببندد و به عبارتی دیگر در جواب انتقاد کننده بگوید که خودم هم این حرف را گفته‌ام و به اصطلاح این هم یکی از جوانب قضیه است. در حالی که این گونه اشارات و جملات معترضه درست مخالف با نظر عمومی و کلی اوست و آن‌ها را صرفاً برای راه بستن بر انتقاد کننده آورده است. **بهترین نمونه این گونه تناقض گویی‌ها همان تجلیل ضمنی و اشاره‌ای از ارتش سرخ و دوران جنگ داخلی است که در ضمن کوبیدن و نفی آن‌ها آورده است.** در مورد لنین بیشتر از همه این شیوه را به کار می‌برد و اغلب بیهوده از او تجلیل می‌کند تا در ذهن خواننده بی‌طرف جلوه نماید. او این کار را گاهی به صورتی دیگر می‌کند، یعنی با آوردن یک کلمه "نیز"، "اگرچه" و غیره جمله خود را چند پهلوی و قابل تفسیر می‌سازد. این امر گاهی سبب می‌شود که گفته او گنگ و غیر قابل فهم شود. هم در مقدمه و هم در فصل اول به این موضوع اشاره کرده‌ایم و نمونه‌هایی نیز آورده‌ایم.

۸. **فرار از استدلال:** سرانجام نویسندگان شورش پس از استفاده از تمام فنون یاد شده وقتی دیگر راهی برای او باقی نمی‌ماند و هوا را پس می‌بیند، به بهانه‌ای از استدلال و گفتگو درباره مسائل می‌گریزد. مثلاً:

- چنان‌که در مقدمه این نقد یاد شد، او می‌گوید که لنینیزم را در پیش خود به شیوه دیالکتیکی (منتها نه مو به مو) بررسی کرده ولی شرایط برای انتشار آن گویا مساعد نیست. او در جایی از کتابش نخست می‌گوید که حزب کمونیست روسیه ماشین دولتی تزاری را حاضر و آماده تصاحب کرده است، بعد می‌بیند که واقعیت با گفته او جور در نمی‌آید، به ناچار در جواب سؤال احتمالی خواننده که خود او مطرح می‌کند، می‌گوید: "پاسخ ریشه‌ای و همه سویه به این پرسش‌ها با بدیده گرفتن تنگنایی که ما اکنون داریم و ناچاریم هر چه فشرده‌تر بررسی کنیم، شدنی نیست." (۲۳۱)

بعد هم از زبان تاریخ، یک دروغ گنده درباره شوراها می‌سازد که در مقدمه به آن اشاره کرده‌ایم. لازم به یادآوری است که این کلمات "فشرده" و "فشرده بررسی کردن" کلماتی است که نویسندگان پیوسته بر روی آن‌ها تأکید دارد، ولی دیدیم که او چه‌گونه از مطلبی دو صفحه‌ای کتابی صد و حتی دویست صفحه‌ای می‌سازد. (۲۳۲) شاید می‌خواهد بگوید که بیش از این هم قادر است حرافی کند. به هر حال، اگر هم برخلاف واقع بپذیریم که او راست می‌گوید و واقعاً علاقمند به فشرده‌نگی نوشته خود است، باز این ابهام باقی می‌ماند که آن چه تنگنایی بوده که نویسندگان شورش را مجبور کرده به خاطر افزوده نشدن چهار یا پنج صفحه دیگر به کتابش، از مطلبی با این همه اهمیت بگذرد.

باری، اگر خواننده دقیق و نکته سنج باشد، تنها زبان این شیوه تفکر و استدلال نویسندگان شورش برای او این است که وقتش را بیهوده تلف می‌کند. و الا این شیوه استدلال توان آن را ندارد که او را منحرف سازد. پیش از این، در مقدمه این فصل گفتیم که شیوه تفکر و استدلال نویسندگان ممکن است خواننده‌ای را که مطالعه کمی دارد، دچار انحراف سازد، ولی اکنون می‌افزاییم که این در صورتی است که خواننده بخواهد این کتاب را مانند یک کتاب معمولی بخواند. **والا اگر خواننده بخواهد روی**

مطالب دقت بیشتری کند، به نقل قول‌ها و اخبار مندرج در کتاب اعتماد نکند و خود به منابع رجوع کند، و در ضمن مطالعه کتاب، به کتاب های ولو ابتدایی مارکسیستی – لنینیستی مراجعه کند، هرگز چنین مسئله‌ای پیش نخواهد آمد. در این صورت تنها زیان کتاب "شورش" وقت کشی خواننده است.

فصل سوم

موضع سیاسی نویسنده

(از گفته تا خواسته)

نویسنده "شورش" خود را طرفدار کمونیسم می‌داند و در ظاهر ایدئولوژی طبقه کارگر را، نقش تاریخی او و پیروزی حتمی‌اش را می‌ستاید و به نام طبقه کارگر و مبارزه‌اش شعار می‌دهد؛ مثلاً کتاب را با جمله "به نام کمونیسم" آغاز می‌نهد و یا این که در یک جای کتاب شعار می‌دهد: "کارگران جهان انقلاب کنید". او در یک جای کتاب از رسالت تاریخی طبقه کارگر چنین یاد می‌کند: "طبقه کارگر ... یگانه طبقه‌ای هم هست که باید و می‌تواند تک تک ریشه‌های دیرینه هرگونه بهره‌کشی آدمی از آدمی را از ژرفا ژرف تاریخ بیرون کشد، بخشکاند، و بسوزاند، پیروز!". (۲۳۳) گذشته از این او اغلب گفتارها و کردارهایی را که به نظرش درست و اصولی می‌آید، با صفت کارگری از آنها یاد می‌کند و اندیشه‌ها و گفتارها و کردارهایی را که به نظرش غلط و نادرست و یا پلید و کثیف می‌رسد، "ناکارگری" و "ضد کارگری" می‌نامد.

این موضوع ممکن است خواننده را در آغاز دچار اشتباه سازد و خواننده تصور کند که منظور نویسنده نیز از "طبقه کارگر"، "کارگری"، "کمونیسم"، "حزب"، "ضد کارگری" و غیره همان است که خود می‌پندارد. ولی به زودی متوجه خواهد شد که نویسنده برای این الفاظ تصورات ذهنی ویژه‌ای دارد که نه قابل تطبیق با واقعیت است و نه حد و مرز مشخصی دارد. خواننده در آغاز ممکن است از این الفاظ و شعارهایی که همراه آن است خوشش بیاید، ولی کم‌کم دچار شک آمیخته به تعجب خواهد شد و تصورات گوناگونی خواهد کرد که البته این حالت خواننده زیاد ادامه خواهد داشت. چون خیلی دقت و تأمل در یک یک مسائل مطرح شده در کتاب و کوشش در کشف ارتباط آن با هم لازم است تا خواننده بتواند منظور واقعی نویسنده را بفهمد و از گفته‌های او خواسته‌هایش را دریابد. اما گناه از کیست؟ آیا نویسنده می‌خواهد با کلمات و عبارات مارکسیستی خواننده را بفریبد؟ نه به نظر ما نویسنده فقط در نامگذاری موضع سیاسی خویش دچار اشتباه شده است. برای اثبات گفته‌های خود نمونه‌هایی از مطلب کتاب شورش را بررسی می‌کنیم:

بیشترین چیزی که ممکن است خواننده را دچار اشتباه سازد، کلمات "کارگری" و "ناکارگری"، "ضد کارگری"، "طبقه کارگر" و "حزب و ارتش طبقه کارگر" است. بد نیست برای روشن شدن معنی واقعی این کلمات، در اینجا، تصور نویسنده را از طبقه کارگر مورد بررسی قرار دهیم. منتها قبل از این‌که به تشریح تصور نویسنده شورش از مفهوم "طبقه کارگر" بپردازیم لازم است که این مفهوم و چند مفهوم وابسته به آن را از دیدگاه مارکسیزم – لنینیسم تعریف کنیم: **مارکس خود مفهوم طبقه را تعریف نکرده است، ولی لنین طبقه را چنین تعریف می‌کند:**

"طبقات گروه‌های بزرگی از مردمند که بر اساس جایی که در یک سیستم تاریخی معین تولید اجتماعی دارند، بر اساس روابطی که با وسایل تولید دارند (که غالباً به وسیله قانون تحکیم و تثبیت شده است)، بر اساس طریقه به‌دست آوردن و نیز مقدار سهمی که از ثروت اجتماعی نصیبشان می‌شود، از یک‌دیگر متمایز می‌گردند، طبقات چنان گروه‌هایی از مردم هستند که یکی از آن گروه‌ها می‌تواند در سایه موقعیتی که در یک نظام معین اقتصادی دارد، حاصل کار طبقه دیگر را تصاحب نماید" (۲۳۴)

بر اساس این تعریف لنین از طبقه و با تدقیق عبارت "گروه‌های بزرگی از مردم" می‌توان طبقه کارگر را چنین تعریف کرد:

طبقه کارگر، گروه بزرگی از تولیدکنندگان مستقیم جامعه سرمایه داری به اضافه افراد نان‌خور خانواده آنان است که از مالکیت وسایل تولید محرومند و مجبورند نیروی کار خود را به صاحبان وسایل تولید، یعنی سرمایه داران بفروشند و در بهای آن حداقل معیشتی به نام مزد دریافت دارند.

طبعاً بر اساس این تعریف، طبقه بورژوازی حاصل دسترنج کارگران را تصاحب می‌کند و فقط کمی از آن را به خود کارگران می‌دهد. این تضاد اساسی بین طبقه کارگر و بورژوازی است که ناگزیر به **مبارزه بی‌رحمانه طبقاتی** کشیده می‌شود. کارگران از تلاش برای گرفتن مزد بیشتر مبارزه خود را آغاز می‌کنند و در جریان عمل مبارزه کم کم به شناخت طبقه حاکم (بورژوازی) و به شناخت روابط احتمالی موجود و به تبعیت از آن به بسیاری شناخت‌های دیگر می‌رسند و دارای یک دستگاه ایدئولوژی سامان یافته می‌شوند که برنامه خاصی برای ساختن جامعه نو دارد. این دستگاه، ایدئولوژی کمونیسم و یا به عبارت دقیق‌تر مارکسیسم – لنینیسم است. در این میان گروه‌های خاصی از روشنفکران و نیز از سایر اقشار خرده بورژوازی (از جمله دهقانان) کمابیش به مبارزه و به ایدئولوژی طبقه کارگر گرایش پیدا می‌کنند و پاره‌ای نیز جذب آن می‌گردند. دیگر مسئله به سطح دیگری ارتقاء یافته است. **کمونیسم ایدئولوژی طبقه کارگر است و در جریان پراتیک اجتماعی او زاده شده است ولی اکنون هر کس که کمونیست بود لزوماً کارگر نیست.** کمونیست‌ها نمایندگان ایدئولوژی و پیشرو آن مبارزه انقلابی طبقه کارگرند ولی خود لزوماً کارگر نیستند هم‌چنان‌که هر کس کارگر بود لزوماً کمونیست نیست پس با این حساب کمونیست را چه‌گونه باید تعریف کرد؟ می‌گوییم کمونیست کسی است که عضو حزب انقلابی طبقه کارگر باشد و یا در جهت ایجاد چنین حزبی مبارزه کند. پس صرف اعتقاد ظاهری به اصول مارکسیسم – لنینیسم هم دلیل کمونیست بودن نمی‌شود. اما آیا کمونیست‌ها را باید، چه کارگر باشند و چه نباشند، جزء طبقه کارگر دانست؟ می‌گوییم نه، زیرا هر کمونیستی که کارگر نباشد، بالاخره جزء یک طبقه دیگری هست، برای این‌که او در جامعه زندگی می‌کند، و کسی که در جامعه زندگی می‌کند نمی‌تواند روابط مشخصی با تولید و با وسایل تولید نداشته باشد. پس چه‌گونه می‌توان کسی را که طبق تعریف طبقه، خود جزو طبقه دیگری است، جزو طبقه کارگر به حساب آورد. هر کسی در هر شرایطی، بالاخره روابط اقتصادی مشخصی با جامعه دارد و از نظر اقتصادی در قشر یا طبقه خاصی جای می‌گیرد. اگر به واقعیت عینی رجوع کنیم، کمونیست‌هایی که کارگر نیستند، اغلب از اقشار خرده بورژوازی هستند یا روشنفکرند یا پیشه‌ورند و یا دهقان و اگر هم از فرزندان خانواده‌های ثروتمند فئودال یا بورژوا هستند، براساس ضرورت عمل انقلابی اغلب تغییر طبقه می‌دهند. درست است که زندگی کارگری زمینه اصلی و کلی ایدئولوژی کمونیستی است ولی یک کمونیست را باید با معیار عمل انقلابی‌اش شناخت نه با معیار زندگی اقتصادی‌اش. البته روشن است که یک کمونیست نمی‌تواند فئودال یا سرمایه دار باشد، ولی این بدان دلیل است که عمل انقلابی‌اش اجازه چنین کاری را نمی‌دهد و گرنه زندگی اقتصادی شخصی نمی‌تواند ملاک کمونیست بودن یا نبودن کسی بشود. ملاک کمونیست بودن عمل انقلابی است نه زندگی اقتصادی شخصی. یک کمونیست در شرایطی می‌تواند معلم باشد، داندان پزشک باشد، استاد دانشگاه باشد و در شرایطی حتی کارگر هم نمی‌تواند باشد و مجبور است بر اساس ضرورت مبارزه، زندگی انقلابی حرفه‌ای داشته باشد، یعنی شغل اقتصادی نداشته باشد. در چنین صورتی، اگر بخواهیم شرط نخست کمونیست بودن را کارگر بودن بدانیم، چنین شخصی باید برای حفظ عنوان کمونیست بودن خود، عمل انقلابی را رها کند. از طرفی "طبقه کارگر" یک مقوله اقتصادی است، در حالی‌که "کمونیست" یک مقوله سیاسی. این دو با یکدیگر رابطه دیالکتیکی دارند، ولی لزوماً بر یکدیگر منطبق نیستند. از بین بردن مرز دقیق بین مفاهیم، کار علم را دشوار و حتی غیرممکن می‌سازد و راه را برای سوءاستفاده باز می‌سازد.

اکنون ببینیم نویسندگان شورشی چه تصویری از طبقه کارگر دارد. او فصل هیجدهم کتابش را به توضیح معنی "طبقه کارگر" اختصاص می‌دهد و سرانجام خودش مطالب این فصل را چنین خلاصه می‌کند: "سخن کوتاه: فرهنگ طبقه کارگر می‌تواند در همه جا و حتی در هر کجا که کارخانه و تولید سرمایه داری نیست، جانشین کارخانه و تولید شود و طبقه کارگر را در آن مکان‌های اجتماعی نیز بیافریند." (۲۳۵)

بدیهی بودن این اشتباه سبب نشود که از بررسی آن صرف‌نظر کنیم، از این بررسی به کشف مطالب جالبی می‌توان رسید که موضع سیاسی نویسندگان را روشن خواهد کرد.

در واقع، ایدئولوژی طبقه کارگر می‌تواند در میان طبقات دیگر هم گسترش پیدا کند، اما این گسترش اولاً در میان تمام طبقات دیگر ممکن نیست، دوماً در میان تمام طبقات دیگر، به یک اندازه ممکن نیست، سوماً نفوذ ایدئولوژی طبقه کارگر در میان هر طبقه‌ای شکل و قانونمندی ویژه‌ای دارد که بعداً به شرح آن می‌پردازیم، و چهارماً گسترش ایدئولوژی طبقه کارگر در میان طبقات دیگر سبب نمی‌شود که آنان به کارگر تبدیل شوند. اکنون ببینیم ایدئولوژی طبقه کارگر تا چه اندازه و چه‌گونه در میان طبقات دیگر نفوذ می‌کند:

شکی نیست که عبارت "همه جا و حتی در هر کجا که کارخانه و تولید سرمایه داری نیست" نویسندگان، شامل جامعه‌های اشتراکی، برده داری و فئودالی یک‌دست هم می‌شود (۲۳۶). کافی است که ما از این سه تا فقط جامعه فئودالی یک‌دست را که از دوتای دیگر متکامل‌تر هم هست در نظر بگیریم. در چنین جامعه‌ای طبعاً از مناسبات تولیدی و سرمایه داری خبری نیست، اگر هم هست (در دوران متکامل فئودالیزم) فقط پیشه‌وران هستند که نطفه نظام سرمایه داری را تشکیل می‌دهند. تعداد خود پیشه‌وران و شاگردان‌شان نسبت به جمعیت جامعه بسیار ناچیز است. تازه از این عده قسمت اعظم‌شان خود پیشه‌وران هستند و تعداد شاگردان که نطفه طبقه کارگر هستند خیلی کم است. اینان از داشتن سواد محرومند، هیچ‌کدام هم رادیو ندارند که به برنامه‌های رادیوهای خارجی گوش بدهند (اگر چه هیچ کشوری به زبان چنین مردمی برنامه رادیویی پخش نمی‌کند)، خود پیشه‌وران هم که از نظر فرهنگی در سطحی بالاتر از شاگردان خود نیستند. اما طبقه رعیت، این طبقه که اکثریت عظیم افراد چنین جامعه‌ای را تشکیل می‌دهد، افراد آن از سواد خواندن و نوشتن، رادیو و چیزهایی از این قبیل به کلی محرومند. از طبقه فئودال هم فقط روحانیان و تعدادی کمابیش از سایر فئودال‌ها سواد خواندن و نوشتن زبان مادری خود را دارند که این‌ها هم به هیچ‌وجه مغزشان آمادگی درک ماتریالیسم، دیالکتیک و غیره را ندارد و گذشته از این ارتباطی هم با طبقه کارگر خارج از کشور ندارند. روی‌هم‌رفته در چنین جامعه‌ای، هیچ‌کس به جز چند دیلماج‌درباری، زبان خارجی نمی‌داند. فقط این تعداد انگشت شمار است که گویا می‌توانند افکار مارکسیستی یا فرهنگ طبقه کارگر را در جامعه خود رواج دهند. حالا چه‌گونه می‌خواهد ایدئولوژی طبقه کارگر در میان چنین جامعه‌ای نفوذ کند و جانشین خود طبقه کارگر شود؟ جامعه‌های اشتراکی و برده‌داری یک‌دست نیز وضع‌شان از این بدتر است و اگر چنین جوامعی اکنون وجود هم داشته باشند (البته وجود چنین جوامعی در زمان ما محال است ولی در سده‌های آغاز دوران سرمایه داری وجود داشته) رسوخ ایدئولوژی طبقه کارگر در آن‌ها ممکن نیست.

حالا فرض کنیم که نویسندگان در گفتار دچار اشتباه شده و منظور او از عبارت "همه جا و حتی در هر کجا که کارخانه و تولید سرمایه داری نیست"، بخشی از جوامع کنونی جهان است که در آن‌ها کارخانه و روابط تولید سرمایه داری هنوز به‌وجود نیامده (۲۳۷) مانند روستاهای کشورهای نیمه مستعمره – نیمه فئودال، یا در گوشه و کنار برخی جوامع آفریقایی که احياناً بقایای روابط تولید برده داری وجود دارد. اکنون مسئله نفوذ ایدئولوژی کارگری را در یک جامعه نیمه مستعمره – نیمه فئودال مطالعه کنیم. (یادمان باشد که ایران فعلی را باید فقط کشور نیمه مستعمره و یا کشور وابسته یا مستعمره نو نامید زیرا تقریباً در تمامی روستاهای ایران اکنون دیگر روابط تولید سرمایه

داری به شکل بورژوازی بزرگ، بورژوازی متوسط و کمابیش خرده بورژوازی جانشین روابط تولید فتودالی شده) در جامعه نیمه مستعمره - نیمه فتودال اقشار و طبقات زیر وجود دارند:

۱- بورژوازی کمپرادور (وابسته به امپریالیزم)

۲- فتودال‌ها و نیمه فتودال‌ها.

۳- بورژوازی کمابیش بزرگ ملی (اگر از بین نرفته باشد).

۴- خرده بورژوازی.

۵- طبقه کارگر.

۶- دهقانان.

در چنین جوامعی فرهنگ جوامع دیگر به طور کلی از طریق روشنفکران بورژوازی، کارکنان فکری جامعه که شامل بوروکرات‌ها، کارمندان، متخصصین که کار فکری می‌کنند، دانشمندان، معلمان، دانشجویان و سایر کارکنان فکری که قشر عظیمی از طبقه بورژوازی را تشکیل می‌دهند، در جامعه نفوذ می‌کند (لازم به یادآوری است که روشنفکران فتودال بیشتر پاسدار فرهنگ کهن هستند). اقشار مختلف روشنفکران بورژوازی این جوامع، دست آوردهای گوناگون فرهنگ جوامع پیشرفته را به کشور خود وارد می‌کنند: علم و هنر، تکنیک و فلسفه جامعه‌های پیشرفته تماماً به وسیله این‌ها در جامعه نفوذ می‌کند. اقشار بالای روشنفکران بورژوازی که به بورژوازی بزرگ و وابسته وابستگی دارند، طبعاً گرایش‌شان به فرهنگ طبقه حاکم جامعه‌های پیشرفته (بورژوازی) است و علم و صنعت و هنر و فلسفه نو را تا حدی که برای تقویت و تحکیم هرچه بیشتر پایه‌های استثمار توده‌ها لازم است وارد کشور خود می‌کنند. اما اقشار پایین روشنفکران بورژوازی که خود بخش عظیمی از خرده بورژوازی را تشکیل می‌دهند، طبعاً گرایش بیشتری به فرهنگ انقلابی توده‌های جوامع پیشرو (طبقه کارگر) دارند. اما به دلیل ماهیت خرده بورژوائی‌شان دارای خصلت دوگانه هستند و بدین جهت در زمان تسلط ارتجاع قسمت اعظم آن‌ها به تبعیت از شرایط روز، از روی میل و بی‌میلی همان کالاهای فرهنگ منحط بورژوازی جوامع پیشرفته را نشخوار می‌کنند و حقیرانه اداهای بورژواهای بزرگ را در می‌آورند (در دوران رشد جنبش انقلابی وضعیت اینان به علت ماهیت دوگانه‌شان درست برعکس است). اما گروه کمی نیز از میان روشنفکران خرده بورژوازی و احیاناً بورژوازی که به ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو روی می‌آورند، ذهنیتشان که خود از طرفی از واقعیت عینی جامعه خود، یعنی از زندگی توده‌ها متأثر است از این ایدئولوژی غنی می‌گردد و به عنوان عنصر مترقی شخصیت‌شان کمابیش خود می‌نمایند. اینان به درجات مختلف به ترویج و تبلیغ ایدئولوژی پرولتاریا می‌پردازند. در برخی از این دسته روشنفکران که آنان را روشنفکران انقلابی می‌نامیم، ذهنیت چون از عینیت غنی زندگی توده‌های جامعه خود و نیز از مبارزه انقلابی جوامع پیشرو تأثیر فراوان گرفته است بر عینیت زندگی خود آنان فائق آمده و به نمایندگی پرولتاریای جهان در کشور خود تبدیل می‌گردند که اگر اینان با روشی دیالکتیکی به مطالعه تجربه‌های انقلابی توده‌های پیشرو و به مطالعه عینی شرایط جامعه خود و زندگی توده‌ها، مخصوصاً طبقه کارگر بپردازند، می‌توانند به کمک آگاه‌ترین کارگران جامعه خود نطفه سازمان مبارزه را مبتنی بر شرایط جامعه، ایجاد نمایند. این نطفه را معمولاً سازمان انقلابی روشنفکری - کارگری می‌گویند که اگر درست عمل کند و بتواند روابط ارگانیک با توده‌ها، به ویژه طبقه کارگر ایجاد نماید، به حزب طبقه کارگر تبدیل خواهد شد وگرنه از موضع اپورتونیزم چپ یا راست از توده‌ها جدا می‌گردد. حال که طرز نفوذ ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو را به جوامع نیمه مستعمره - نیمه فتودال شرح دادیم، بد نیست به طرز استفاده طبقات و قشرهای مختلف چنین جوامعی از ایدئولوژی طبقه کارگر بپردازیم:

۱- بورژوازی کمپرادور به وسیله روشنفکرانش، تا بتواند از ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو برای سرکوب توده‌ها و تحکیم موقعیت خود از هر نظر استفاده می‌کند.

۲- طبقه فئودال تقریباً قادر به استفاده از این ایدئولوژی نیست.

۳- بورژوازی ملی تا قبل از این‌که جذب بورژوازی کمپرادور گردد، تا آن‌جا که لازم بداند از ایدئولوژی طبقه کارگر برای مبارزه با امپریالیزم استفاده خواهد کرد و آن را به عنوان وسیله‌ای برای پیوند با توده‌ها به کار خواهد برد.

۴- **خرده بورژوازی (به استثنای روشنفکران انقلابی متمایل به پرولتاریا) از ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو برای منافع طبقاتی خود بیشتر از سایر قشرها و طبقات یاد شده، استفاده خواهد کرد و برای تدوین ایدئولوژی خود ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو را بیشتر به عنوان تکنیک به کار خواهد گرفت و ترکیب‌های گوناگونی چون مارکسیزم الف، مارکسیزم ب و غیره خواهد ساخت و سوسیالیزم‌های گوناگون عرضه خواهد داشت.**

۵- طبقه کارگر به کمک روشنفکران انقلابی پیوسته به این طبقه، تا حد ممکن از ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو استفاده خواهد کرد و به سهم خود این ایدئولوژی را غنی‌تر و بارآورتر خواهد ساخت.

۶- دهقانان در آغاز از طریق سازمان‌های انقلابی روشنفکری - کارگری کمابیش به این ایدئولوژی مسلح می‌گردند. دهقانان در آغاز برای گرفتن زمین یا به عبارت علمی، برای خرده بورژوا شدن به انقلاب می‌پیوندند و با طبقه کارگر متحد می‌شوند. حزب طبقه کارگر باید در آغاز به این موضوع تن بدهد. و زمین‌ها را، منتها به صورتی خاص و مشروط بین دهقانان تقسیم نماید ولی با ایجاد تعاونی‌های خاص در مسایل عمومی روستا از رشد تمایلات خرده بورژوایی آنان جلوگیری نماید تا این که پس از انقلاب سوسیالیستی با تکنیکی ماهرانه، خیلی به جا و حساب شده، اقتصاد کشاورزی را مکانیزه و اشتراکی کند و دهقانان را به کارگر تبدیل نماید.

بسیار خوب، حالا که چگونگی نفوذ ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرفته را در اقشار و طبقات مختلف جوامع نیمه مستعمره - نیمه فئودال و طرز استفاده آن‌ها را از این فرهنگ شرح دادیم، بهتر است نتایج را جمع‌بندی کنیم:

قشرها و طبقات بورژوازی کمپرادور، بورژوازی ملی و خرده بورژوازی (به استثنای روشنفکران انقلابی) که هر یک به نفع خویش و صرفاً برای منافع طبقاتی خویش و در راه مبارزه طبقاتی خویش از ایدئولوژی طبقه کارگر استفاده می‌کنند و طبعاً به طبقه کارگر هم تبدیل نمی‌شوند و نمی‌توانند بشوند. **طبقه کارگر هم که خودش طبقه کارگر است و با استفاده از ایدئولوژی انقلابی طبقه کارگر جوامع پیشرفته راه مبارزه خودش را هموار می‌کند و این از نظر دیالکتیکی هم درست است، زیرا عوامل خارجی فقط شرایط تحول‌اند و عوامل داخلی اساس تحول.** اما دو قشر دیگر در جامعه می‌ماند که چون مسئله آن‌ها کمی پیچیده‌تر است باید درباره‌شان بیشتر حرف زد: این دو قشر یکی دهقانان هستند و یکی هم روشنفکران انقلابی.

دهقانان نیز در جهت منافع خویش (گرفتن زمین) با کارگران متحد می‌شوند و طبعاً به کارگر هم تبدیل نمی‌شوند. ولی پس از این‌که انقلاب به ثمر رسید و حکومت به دست حزب طبقه کارگر افتاد، در جریان بنای سوسیالیزم، پروسه اشتراکی کردن و مکانیزه کردن تولید کشاورزی، دهقانان را از نظر اقتصادی به کارگر تبدیل می‌کند، نه از نظر "ایدئولوژیک". عدم هشجاری حزب و طبقه کارگر هر آن ممکن است سبب شود که در جریان انقلاب تمایلات خرده بورژوایی دهقانان در کار حزب و انقلاب خللی وارد سازد. کارگر شدن دهقانان یکی از مراحل اساسی ساختمان سوسیالیزم است که در عین حال با رشد نیروهای تولیدی جامعه همراه است. بدون شرایط مادی لازم، دهقانان به کارگر تبدیل نمی‌شوند.

اما روشنفکران انقلابی حالتی بسیار خاص دارند که آنان را از سایر اقشار و طبقات جامعه متمایز می‌کند. بدین ترتیب که چون با مسایلی ذهنی (علم، هنر و فلسفه) سروکار زیاد دارند، بدین جهت ذهنیت در آنان می‌تواند بر عینیت غلبه کند. این موضوع از نظر فلسفی نیز (مقوله تضاد) قابل توجیه است. زیرا طبق جواب ماتریالیسم به مسئله اساسی فلسفه، ماده بر اندیشه مقدم است و اندیشه حاصل ماده است، یا شکلی از حرکت ماده است و بنابراین در مسئله مورد بحث ما (رابطه عین و ذهن)، عینیت همیشه بر ذهنیت مقدم است و ذهنیت حاصل عینیت است. این قانون، عام و مطلق است، اما در شرایطی خاص و در موردی مشخص طبق قانون تضاد، ذهن می‌تواند بر عین تقدم جوید. آیا این از نظر فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک قابل توجیه است؟ بله قابل توجیه است. تقدم ذهن بر عین در موردی مشخص و محدود، در واقع حالت خاصی از قانون عام و مطلق تقدم عین بر ذهن است. چرا؟ زیرا تقدم ذهن بر عین در فرد یا قشر روشنفکر انقلابی یک جامعه، در آخرین تحلیل، تقدم عینیت تاریخی و جهانی مبارزه طبقه کارگر است بر ذهنیت روشنفکران انقلابی جامعه مورد نظر. اما چنان‌که گفتیم، این حالت خاص، موردی مشخص و محدود است و بنابراین **روشنفکر انقلابی باید بکوشد تا رابطه‌های خود را با توده‌های انقلابی جهان گذشته و حال از طریق مطالعه و با توده‌های انقلابی جامعه فعلی خودش از طریق ارتباط سازمانی و حتی فردی با توده‌ها حفظ کند.** گویا لنین است که می‌گوید: **روشنفکر اعتقاد به مبارزه دارد، در حالی‌که کارگر نیاز به مبارزه دارد، و روشن است که اعتقاد به مبارزه فقط در ارتباط با نیاز به مبارزه می‌تواند به وجود بیاید و مستحکم شود،** یعنی روشنفکر انقلابی باید در رابطه قطع نشدنی با توده‌ها، به‌ویژه کارگران باشد. اما با حفظ این ارتباط نیز روشنفکر انقلابی به کارگر تبدیل نمی‌شود. **"کارگر" و "طبقه کارگر" مقوله‌هایی اقتصادی هستند نه سیاسی. اصلاً طبقه به طور کلی مقوله‌ای اقتصادی است.** گذشته از این، صرف کارگر شدن روشنفکر انقلابی مطرح نیست. **وظیفه‌ای را که یک روشنفکر انقلابی برای طبقه کارگر انجام می‌دهد، از هزاران بار کارگر شدن او لازم‌تر و پرازش‌تر است.** مارکس، انگلس، لنین، مائو و هوشی مین دلیل روشن این مدعا هستند. آنان فقط با اصل دانستن طبقه کارگر و با آموختن مکرر از طبقه کارگر و مبارزات او به بزرگ‌ترین خدمت‌گزاران طبقه کارگر و بزرگ‌ترین سازندگان تاریخ تبدیل شدند.

پس دیدیم که توسعه و نفوذ ایدئولوژی طبقه کارگر در یک جامعه نیمه مستعمره – نیمه فئودال نمی‌تواند به خودی خود باعث ایجاد طبقه کارگر شود و یا به قول نویسنده شورش "جانشین کارخانه و تولید شود و طبقه کارگر را در آن مکان‌های اجباری نیز بیافریند" (همان). در جوامعی نیز که احیاناً بقایای روابط تولید برده‌داری وجود داشته باشد، وضع به همین صورت است.

اما در مورد یک جامعه مستعمره‌نو که بقایای نظام‌های قبل از سرمایه داری از آن‌ها رخت بر بسته است یا دارد رخت می‌بندد، مانند جامعه خودمان، در چنین جوامعی طبقه کارگر در حال رشد است. طبقه رعیت تجزیه شده و قشر عظیمی از آن به سرعت در حال پرولتاریزه شدن است، قشر کمابیش بزرگ دیگری هم دارد به یک خرده بورژوازی فقیر تبدیل می‌شود. در چنین جامعه‌ای شرایط برای نفوذ شدید ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو خیلی فراهم است. این ایدئولوژی هم طبقه کارگر این جوامع را مسلح به شناخت علمی خواهد کرد و هم نیمه پرولتاریا را و هم سطح مبارزه خرده بورژوازی را رشد خواهد داد. اما باز در این‌جا هم نفوذ ایدئولوژی طبقه کارگر جوامع پیشرو نمی‌تواند کارگر بیافریند و جانشین کارخانه و تولید شود، بلکه از طریق عینیت خود این جوامع می‌تواند مؤثر واقع شود.

آنچه گفتیم از دیدگاه جامعه شناسی بود، از دیدگاه کلی فلسفه نیز می‌توان به این گفته نویسنده شورش نگریست:

ماتریالیسم دیالکتیک معتقد است که وجود اجتماعی مقدم است بر شعور اجتماعی، یعنی شعور اجتماعی از وجود اجتماعی ناشی شده است، نه برعکس. وجود اجتماعی طبقه کارگر خالق ایدئولوژی اوست، این ایدئولوژی البته می‌تواند به طبقه کارگر کمک کند تا شرایط اجتماعی خود را عوض کند ولی نمی‌تواند " در همه جا و حتی هر کجا که کارخانه و تولید سرمایه داری نیست،

جانشین کارخانه و تولید شود و طبقه کارگر را در آن مکان‌های اجتماعی نیز بیافریند". (۲۳۸) چرا؟ زیرا که "هر کجا که کارخانه و تولید سرمایه داری نیست"، بالاخره تولید دیگری هست. اگر در آنجا روابط طبقاتی برقرار باشد، تولید کننده مستقیم آنجا یا برده است یا رعیت. فرض کنیم رعیت باشد. این رعیت از شعور اجتماعی طبقه کارگر که از محیطی دیگر به وسایلی برای او آمده است فقط می‌تواند به اندازه‌ای مشخص و در جهت مبارزه خود استفاده کند. نه این‌که به طبقه کارگر تبدیل شود، هرگونه تصویری برخلاف این، متافیزیکی است. باز می‌پرسیم چرا؟ زیرا طبقه رعیت در پروسه تکاملی خود تجزیه خواهد شد به خرده بورژوا و کارگر. این جریان (پروسه) با محور روابط تولید فئودالی به انجام خواهد رسید. اگر بورژوازی بزرگ به عنوان عوامل خارجی در این پروسه دخالت کند، قشر عظیمی از طبقه رعیت پرولتریزه (دهقانان بی‌زمین) خواهد شد و قشر کوچکی نیز به خرده بورژوا (دهقان میانه حال و کولاک) تبدیل خواهد گردید. اما اگر پرولتاریا در این پروسه دخالت کند، یعنی رهبری مبارزه دهقانان را با فئودالیزم در دست بگیرد، پروسه تکاملی طبقه رعیت دو مرحله‌ای خواهد شد. در مرحله اول تقریباً تمامی آن‌ها به خرده بورژوا تبدیل خواهند شد (در طی انقلاب سوسیالیستی) و در مرحله دوم تمامی آن‌ها به کارگر تبدیل می‌شوند (در جریان ساختمان اقتصادی سوسیالیسم). پس اولاً طبقه رعیت از عوامل خارجی (از جمله شعور اجتماعی طبقه کارگر جهانی) فقط می‌تواند، در جهت تسریع و یا برعکس کند کردن پروسه تکاملی خویش استفاده کند و این یکی از اصول اساسی دیالکتیک است. دوماً طبقه رعیت در نبود روابط تولید سرمایه‌داری و یا سوسیالیستی و یا وجود روابط تولید فئودالی هرگز به طبقه کارگر تبدیل نخواهد شد و این اصل اساسی ماتریالیسم است (تقدم مطلق وجود اجتماعی بر شعور اجتماعی که صورتی از همان قانون کلی تقدم ماده بر اندیشه است).

می‌بینیم که گفته نویسنده شورش، گذشته از این‌که ایده‌آلیستی است (به علت قایل بودن تقدم مطلق شعور اجتماعی بر وجود اجتماعی) متافیزیکی و ضد دیالکتیکی نیز هست (ارزش درجه اول قایل شدن برای عوامل خارجی در تکامل پدیده‌ها).

اصولاً در یک جامعه طبقاتی هر کس در هر شرایطی به یک طبقه وابسته است، یعنی جزء یک طبقه است. این موقعیت طبقاتی یک فرد را رابطه او با وسایل تولید و شکل به‌دست آوردن فرآورده‌های مادی تعیین می‌کند، نه ایدئولوژی او یا چیزی دیگر. یک کمونیست هم، از لنین گرفته تا سرباز کمونیستی که در جبهه ویت کنگ می‌جنگد، مانند هر کس دیگری در هر شرایطی که قرار گرفته باشد، بالاخره رابطه مشخصی با وسایل تولید و توزیع فرآورده‌های مادی دارد و بنابر این جزء یک طبقه به حساب می‌آید. لنین خودش، مارکس را جزء روشنفکران بورژوازی می‌داند (۲۳۹) ممکن است این را کسی توهین آمیز بداند، ولی احترام به علم و قوانین علمی مهم‌تر از احترام به شخص مارکس است. احترام به مارکس و سایر روشنفکران انقلابی نباید سبب شود که ما به گرداب ایده‌آلیسم و متافیزیک بیفتیم.

از طرفی پرسیدنی است که ایدئولوژی طبقه کارگر چه‌گونه می‌خواهد طبقه کارگر بدون کارخانه و تولید درست کند؟ اصلاً طبقه کارگر بدون کارخانه و تولید را باید چه‌گونه تعریف کرد؟ حتماً با این حساب باید بگوییم: طبقه کارگر مجموعه افرادی است که به ایدئولوژی طبقه کارگر اعتقاد دارند. آن وقت ایدئولوژی طبقه کارگر چیست؟ حتماً نوعی ایدئولوژی است که طبقه کارگر در جریان تکامل تاریخی خویش خلق کرده است. اگر بخواهیم معانی را از چنین تعاریفی دریابیم چاره‌ای به جز سرگردان شدن در دور باطل تسلسل نداریم.

البته نویسنده شورش به‌طور رسمی از ایده‌آلیسم دفاع نمی‌کند و حتی فرمول‌های ماتریالیستی دیالکتیکی را در جای جای سخن خود مانند ترجیح بند می‌آورد ولی گاهی با بهانه و گاهی بی‌هیچ بهانه‌ای آن را رها می‌سازد و دوباره به سراغ همان تجزیه و تحلیل خودش می‌رود. سرانجام چنین می‌شود که او طبقه کارگر را یک "گروه عقیده‌ای" یا "گروه فرهنگی" از مردم (۲۴۰) می‌داند، نه یک طبقه معین اجتماعی که دارای رابطه مشخصی با سازمان تولید و فرآورده‌های مادی جامعه است. به سادگی می‌توان دید که در زیر این تصور نویسنده که با کلمات مارکسیستی بیان شده و گاه به گاه

ترجیح بندهای ماتریالیستی دیالکتیکی دارد، ایده‌آلیزم نهفته است. در حالی که نویسندگان هیچ‌گاه رسماً و اسماً از ماتریالیزم دیالکتیک عدول نمی‌کند. بهتر است از خود کتاب شاهد بیاوریم:

نویسنده شورش در یک جا می‌گوید:

"نظام سرمایه داری نیز نخست در سرزمین و یا جامعه ویژه‌ای به پیدایی آمد. طبقه کارگر نیز در مکان اجتماعی ویژه‌ای به روی خشت افتاد" (۲۴۱)

اگر فرض کنیم، منظور از جامعه ویژه، جامعه معین و منظور از مکان اجتماعی ویژه، مکان اجتماعی معین باشد، گفته یاد شده البته درست است. ولی به زودی نویسندگان آن را رها می‌سازد و پس از اشاره به رشد مبارزه طبقه کارگر و پیدایش مارکسیزم (که از نظر او معادل با همان ماتریالیزم دیالکتیک است)، می‌گوید: "بدین‌سان نطفه فرهنگ طبقه کارگر بسته می‌شود" (۲۴۲) آن‌گاه طی چند سطر به طور خیلی مختصر از تکامل شیوه مبارزه، از اقتصادی به سیاسی و "کوشش برای به دست آوردن فرمان‌روایی سیاسی" (البته بدون هیچ یادی از لنینیسم که اساس تئوریک این گذار است) یاد می‌کند و می‌گوید:

بدین‌سان طبقه کارگر که با اقتصاد در این یا در آن مکان اجتماعی زاده شده بودند با فرهنگ از بند این یا آن مکان اجتماعی، از بند همه مکان‌های اجتماعی خود را رهایی می‌بخشد و گشایشی جهانی گشایشی سپهرین می‌گیرد". (۲۴۳)

این سخنان فقط یک لفاظی ساده نیست، از آن‌ها نگذریم. منظور از این سخنان چیست؟ چه‌گونه طبقه کارگر از بند همه مکان‌های اجتماعی خود را رها می‌کند. درست است که ایدئولوژی یا به قول نویسندگان شورش "فرهنگ" طبقه کارگر از مرزها می‌گذرد و در طبقات اجتماعی مختلف کمابیش نفوذ می‌کند، ولی آیا این را می‌توان گفت، رها شدن از بند مکان‌های اجتماعی به کمک فرهنگ، آیا این فقط اشتباه در گفتار است؟ نه چنین چیزی نیست، منظور نویسندگان این است که نفوذ فرهنگ طبقه کارگر در جوامعی که حتی تولید سرمایه داری در آن‌ها وجود ندارد، معادل است با پیدایش طبقه کارگر در آن کشورها. می‌گویید نه، به دنبال ی سخنان او گوش کنید (لازم به یادآوری است که از این جملات بوی کوسموپولی تیزم روشنفکرانه‌ای نیز می‌آید که خود را در زیر انترناسیونالیزم کارگری پنهان کرده است. این خود موضوع قابل بحث جداگانه‌ای است، فعلاً برای یادآوری خوانندگان، فقط اشاره‌ای به آن کردیم): درست بعد از همان جملات، نویسندگان می‌گویند:

"از همین روست که دیگر طبقه کارگر تنها در آن مکان‌های اجتماعی نیست که اقتصاد آفریننده‌اش، اقتصاد سرمایه داری آن‌جاست. از این پس طبقه کارگر در همه آن مکان‌های اجتماعی دیگری هم هست که اقتصاد آفریننده‌اش، اقتصاد سرمایه داری نیست ولی فرهنگ رهایی بخشش، فرهنگ کارگری و کمونیستی در پرواز است". و این ایده‌آلیزم خالص است، "فرهنگ" کارگری و حتی کمونیستی بدون کارگر و طبقه کارگر.

نویسندگان خود به دنبال این سخنان، برای این‌که به تصور خودش امکان هرگونه "سوءتفاهم" را از بین ببرد و به تصور ما برای این‌که آب و رنگ ماتریالیستی دیالکتیکی به ایده‌آلیزم متافیزیکی خود بزند از خود می‌پرسد: "آیا این سخنان به چه معنی هستند؟ آیا بدین معنی هم هستند که چون اینک که فرهنگ کارگری نطفه بسته است، پس طبقه کارگر دیگر هیچ‌گونه نیازی به کارخانه و تولید و وسایل تولید سرمایه داری ندارد؟ یعنی بدون وجود آن‌ها در سراسر جهان نیز همچنان می‌تواند هستی داشته باشد؟" او بلافاصله پاسخ می‌دهد "بی‌گمان نه". و چنین توضیح می‌دهد: "با نابودی همه ی دست آوردهای آدمی در چیرگی بر طبیعت و با نابودی همه ی آن بنیان‌های مادی که هستی‌پذیری طبقه کارگر را شدنی کرد، طبقه کارگر باز هم نمی‌تواند هستی داشته باشد. فرهنگ جهانی طبقه کارگر ... تنها به اعتبار ریشه‌های مادیش می‌تواند شاخه گیرد و طبقه کارگر را از بند کارخانه‌های سرمایه‌داری برهاند".

این حرف ظاهراً با آنچه که نویسندگان قبلاً گفته است متناقض به نظر می‌رسد، ولی در واقع این حرف هم همان حرف‌های ایده‌آلیستی قبلی است که نویسندگان این بار ماهرانه نقاب ماتریالیزم بر چهره آن زده و ترجیع بند زیبای ماتریالیستی "تنها به اعتبار ریشه‌های مادی‌اش می‌تواند" را نیز بر آن افزوده است. اما این نقاب ماتریالیستی چند روزن کوچک دارد که از این روزن‌ها می‌توان چهره ایده‌آلیزم را در زیر نقاب دید. یکی از این روزن‌ها کلمه همه است که دوبار در جمله تکرار شده. نویسندگان با کمک این دو کلمه، در واقع می‌خواهند بگویند که حتی اگر قسمت اعظم و نزدیک به تمام وسایل تولید سرمایه داری هم از بین برود باز طبقه کارگر همچنان وجود دارد، و فقط هنگامی طبقه کارگر از بین می‌رود که همه ی "دست آوردهای آدمی در چیرگی بر طبیعت" نابود شود. اولاً این حرف خودش یک خیالی‌بافی اولتراسوبژکتیویستی (فوق سوبژکتیویستی) است، چه‌گونه می‌خواهند تمام کارخانه و تولید و خانه و ساختمان و حتی آسفالت خیابان‌ها و لباس‌هایی که در تن مردم است از بین برود و آن وقت مردم خودشان باقی بمانند که ما از کارگر بودن یا کارگر نبودن آن‌ها حرف بزنیم. دوماً، آخر چرا "همه دست آوردهای آدمی ... " باید از بین برود تا طبقه کارگر دیگر نباشد؟ اگر مثلاً فقط یک شهر صنعتی در جهان باقی بماند و بقیه وسایل تولید سرمایه‌داری از بین برود، باز در گوشه و کنار جهان طبقه کارگر خواهیم داشت؟ می‌بینیم که این جملاتی که رنگ و بوی ماتریالیستی داشت، در واقع چیزی نیست به جز صدای تغییر لحن یافته ایده‌آلیزم که سازش‌کارانه می‌خواهد معامله کند و اینک دارد برای گرفتن چند صیاحی ادامه حیات چند درصدی به نفع ماتریالیزم آوانس می‌دهد. به هر حال، دوتا دیگر از روزن‌هایی که بر این نقاب ماتریالیستی هست و چهره ایده‌آلیزم را از آن‌ها می‌توان دید، کلمه "ریشه" و کلمه "شاخه گیرد" است. نویسندگان شورش در جملات یاد شده می‌گویند:

"فرهنگ جهانی طبقه کارگر ... تنها به اعتبار ریشه‌های مادیش می‌تواند شاخه گیرد".

منظور نویسندگان این است که ریشه‌های مادی طبقه کارگر جهانی وجود دارد، حال این درخت، یعنی طبقه کارگر، می‌تواند به اعتبار همین ریشه‌ها شاخه تازه بگیرد، یعنی در جوامع دیگری هم که طبقه کارگر نیست، بر مبنای همین ریشه‌های مادی موجود، طبقه کارگر به وجود بیاید. می‌دانیم که خواننده ممکن است تصور کند که ما بیهوده چنین مته بر خشخاش گذاشته‌ایم، در حالی‌که نویسندگان منظورش این نبوده و فقط یک استعاره نامتناسب به کار برده و ما حق نداشته‌ایم چنین دست آویزی از آن بسازیم. ولی باید بگوییم چنین نیست و این قسمت از گفته نویسندگان فقط یک لفاظی مغلوطن نیست، اگر قبول ندارید به جملات بعدی او گوش کنید:

"فرهنگ طبقه کارگر می‌تواند در آن‌جایی هم که کارخانه و نظام سرمایه داری نیست ... خود را با مصالح آرمانی خود بیافریند". (۲۴۴)

خواننده لابد با تعجب خواهد گفت این که ایده‌آلیزم خالص است و حتی نویسندگان در آن آوانسی هم به ماتریالیزم نداده است. می‌گوییم، صبر کنید، توجیه گویا ماتریالیستی آن به دنبال‌اش آمده است:

"ولی این آفرینش آرمانی در این‌جا، تنها به اعتبار آن بنیادهای مادی در آن جای دیگر شدنی است". (۲۴۵) این واقعاً استدلال شگرفی است. آفرینش آرمانی طبقه کارگر، یعنی این‌که ایدئولوژی طبقه کارگر بین المللی با نفوذ در یک کشور مثلاً فنوئدالی سبب خلق طبقه کارگر در آن کشور می‌شود، بدون این‌که روابط کارگری- کارفرمائی در آن‌جا به وجود بیاید و تازه این از نظر ماتریالیزم دیالکتیک هم کاملاً درست باشد و به قول نویسندگان شورش "این آفرینش آرمانی در این‌جا تنها به اعتبار آن بنیادهای مادی در آن جای دیگر شدنی" گردد. اکنون ما بیاییم و بر فرض محال، فرض کنیم که چنین چیزی ممکن باشد. یعنی شرایط مادی جهان سرمایه داری سبب شود که در یک کشور فنوئدالی بدون این‌که کارخانه و تولید سرمایه‌داری به وجود بیاید، طبقه کارگر ایجاد گردد. می‌دانیم که در این جامعه فنوئدالی که هنوز خبری از روابط تولید سرمایه داری در آن نیست، هر کسی در هر موقعیتی بالاخره به یکی از طبقات آن جامعه متعلق است، یعنی یا جزء طبقه رعیت است یا جزء طبقه فنوئدال. طبعاً افرادی از این جامعه که از طریق "آفرینش آرمانی" و به "اعتبار آن بنیان‌های مادی" ای که در خارج از مرز موجود است به طبقه کارگر تبدیل می‌شوند، خودشان یا رعیت هستند یا فنوئدال ولی، بنا بر فرض محال ما

شرایط مادی خارج از مرز سبب شده که به طبقه کارگر تبدیل شوند. یعنی با این حساب شرایط مادی خودشان فرع است و اصلاً به حساب نمی‌آید ولی شرایط مادی "آن جای دیگر" اصل است و تعیین کننده ایدئولوژی آنان می‌باشد که هیچ، تازه آنان را به‌طور کامل به طبقه کارگر تبدیل کرده است. چنین طبقه کارگری مطمئناً گذشته از لنینیزم و مارکسیزم، آثار ریکارد و آدام اسمیت را هم مورد تجدید نظر قرار خواهد داد و لابد مثلاً در مورد لنینیزم خواهد گفت:

"به هررو ما در خرده گیری به لنین و لنینیزم برآستی از خویشتن و اندیشه خویش خرده می‌گیریم. زیرا بر این باوریم که این طبقه کارگر است که از طبقه کارگر، یعنی خود خرده می‌گیرد". (۲۴۶)

سخن کوتاه، از آنچه گفتیم معلوم می‌شود که نویسنده، طبقه کارگر را نه یک مقوله اقتصادی بلکه یک مقوله سیاسی می‌داند و یا به عبارت دیگر او طبقه کارگر را بیش‌تر پیروان یک اندیشه و یا مشی‌نظری به حساب می‌آورد. البته با توجه به این که حد و مرز این اندیشه و یا مشی‌نظری هم برای او به هیچ‌وجه مشخص و معلوم نیست، پس با این حساب طریقه "کارگر شدن" از نظر او چه‌گونه است و معیار او برای باز شناختن "کارگر" از "غیر کارگر" چیست؟

نویسنده پس از همه این حرف‌ها، سرانجام می‌گوید: "بدین‌سان آگاهی کارگری می‌تواند جانشین کار کارگری شود". (۲۴۷) و بدون این که حد و مرز و معیار این آگاهی کارگری را مشخص کند باز به سراغ ماتریالیزم می‌رود: "ولی آگاهی کارگری بدون زندگی کارگری دانش اندوزی آکادمیک است نه زیست آگاهانه کارگری. برای این که آگاهی و زندگی عینی پیوند طبقاتی (?) (۲۴۸) یابند بایستگی دارد که آگاهی همواره از زندگی عینی بجوشد و همواره در زندگی عینی پیاده شود". (۲۴۹)

حتماً خواننده از این تناقض گویی دچار تعجب خواهد شد و با خود خواهد گفت: به قول نویسنده "آگاهی کارگری می‌تواند جانشین کار کارگری شود"، آن وقت "آگاهی کارگری بدون زندگی کارگری" قابل پذیرش نویسنده نیست. پس این زندگی کارگری چیست که سبب آگاهی کارگری می‌شود و آن نیز جانشین کار کارگری می‌گردد؟ خواننده می‌بیند این جمله درست ماتریالیستی نویسنده هم، بایستگی دارد که آگاهی همواره از زندگی عینی بجوشد و همواره در زندگی عینی پیاده شود" باز دردش را دوا نمی‌کند. تا این که نویسنده سرانجام خود چنین می‌گوید: "زندگی آگاهانه کارگری زندگی شورشی طبقه کارگر است". البته این یک جمله توصیفی ساده نیست که بتوانیم اشتباهات آن را نادیده بگیریم. فتوای جدیدی در این جمله هست که گفته‌های ماتریالیستی یاد شده، فقط زمینه‌ای برای بیان این فتوا بوده است. تصور نویسنده از طبقه کارگر تا حدودی مشخص است. او طبقه کارگر را چنان که گفتیم نه یک مقوله اقتصادی، بلکه یک مقوله سیاسی می‌داند، یعنی مثلاً پیروان ایدئولوژی طبقه کارگر. پس با توجه به این موضوع جمله یاد شده نویسنده بدین صورت در می‌آید: "زندگی آگاهانه کارگری زندگی شورشی (پیروان ایدئولوژی طبقه کارگر) است". ممکن است کسی بگوید که ما تفسیر بعید کرده‌ایم و منظور نویسنده شورش این نیست، ولی باید بگوییم جملات دیگری که به دنبال جمله یاد شده آمده است تفسیر ما را تأیید می‌کند. مثلاً او می‌گوید: "بدین‌سان دیگر نه کارخانه، بلکه شورش، این است دایه طبقه کارگر". با این که او در پایان فصل هیجدهم کتاب شورش سخنان خود را چنین خلاصه می‌کند: "به واپسین سخن: دیگر با گسترش "کار" سرمایه داری نیست که طبقه کارگر انبوه‌تر و انبوه‌تر به‌سوی کمونیزم پیش می‌تازد، دیگر با گسترش شورشی فرهنگ طبقه کارگر، با گسترش شورش طبقه کارگر است که طبقه کارگر انبوه‌تر و انبوه‌تر به‌سوی کمونیزم پیش می‌تازد". (۲۵۰). نخست این را بگوییم که این گفته خود دو مبحث جداگانه است که سخت به هم آمیخته شده و چنین تصویری را به وجود آورده است: **مبحث اول گسترش کمی (انبوه شدن) طبقه کارگر است که در یک جامعه غیر سوسیالیستی صرفاً با گسترش تولید سرمایه‌داری عملی است و هیچ حرفی هم در آن نیست. مبحث دوم گسترش کمی (انبوه شدن) جنبش کمونیستی است که گسترش تولید سرمایه‌داری برای آن کافی نیست، بلکه با فعالیت انقلابی حزب کمونیست یا در مراحل ابتدایی‌تر، با فعالیت انقلابی سازمان‌های انقلابی کمونیستی امکان پذیر است.** به هر حال نویسنده در این گفته، دقیقاً معتقد است که طبقه کارگر همان پیروان طبقه کارگر است که با انقلاب تعداد آن‌ها زیاده‌تر می‌شود. یعنی در واقع همان تفسیری

که ما از جمله دیگرش کردیم: "زندگی آگاهانه کارگری، زندگی شورشی (پیروان ایدئولوژی طبقه کارگر) است."

اما ایدئولوژی طبقه کارگر چیست و پیرو آن کیست؟ باز موضوع روشن نیست. اگر بگوییم مارکسیزم است، معیار سنجش این موضوع که فلان حرف مارکسیستی هست یا نیست یا فلان کس مارکسیست است یا نه، چیست؟ کما این که نویسنده شورش حرف‌های یاد شده خود را مارکسیستی می‌داند و ما نمی‌دانیم و تنها دو راه می‌ماند، یکی این که هیچ کلمه‌ای به گفته‌ها و نوشته‌های مارکس افزوده نشود و هیچ کلمه‌ای از آن کسر نگردد و مو به مو مانند کتاب‌های آسمانی مورد پذیرش قرار گیرد، که این هم عملاً ممکن نیست و گذشته از این نویسنده شورش هم خود چنین چیزی را باور ندارد. پس این راه قابل قبول نیست. راه دیگر این که هر کسی ادعای مارکسیست بودن کرد، ما حرف او را بپذیریم به شرط آن که در انقلاب شرکت کرده باشد. و این حرف نویسنده شورش است که از نظر ما مطلقاً غلط است؛ مثلاً در انقلاب ایران، طبقه کارگر با خرده بورژوازی و دهقانان بی‌زمین و میانه حال (نیمه پرولتاریای روستا و کشاورزان خرده بورژوا) متحد خواهد شد، هرگز نمی‌توانیم به تمام این شرکت کنندگان در انقلاب، طبقه کارگر بگوییم. از طرف دیگر ممکن است (یعنی حتمی است) که برخوردهایی در طی انقلاب بین انقلابیون پیش بیاید، کسانی که نسبت به مبارزه صادق هستند ولی خط مشی غلط دارند و به جهاتی اصلاح‌شان ممکن نیست، تصفیه شوند و از انقلاب بیرون رانده شوند. این مسئله را چه‌گونه توجیه کنیم. آنان خودشان می‌گویند که مارکسیست‌اند و در انقلاب هم شرکت کرده‌اند، در حالی که ایدئولوژی آن‌ها با مارکسیزم و ایدئولوژی طبقه کارگر منافات دارد. در شرایط فعلی ایران آیا هر گروهی یا هر سازمانی که خود ادعا کند که مارکسیست است و در عمل مسلحانه هم شرکت کند، هرگونه عمل مسلحانه‌ای، می‌تواند ادعا کند که طبقه کارگر است و یا حتی خواهد توانست نطفه حزب طبقه کارگر را تشکیل دهد؟ آیا در شرایط کنونی ما هر شورش مسلحانه‌ای از جانب هر کسی که خود را مارکسیست می‌داند درست است یا این که عمل مسلحانه سازمان انقلابی پیشاهنگ باید قدم‌های سنجیده در راه انقلاب متشکل توده‌ها باشد؟ اما نویسنده شورش به این هم اکتفا نمی‌کند که شرکت کنندگان انقلاب را از هر قشری و هر طبقه‌ای و در هر موضعی که باشد طبقه کارگر بدانند، بلکه او خود کارگران را اصلاً کارگر نمی‌داند و حتی رخنه حزب را هم در کارخانه‌ها گویا غلط می‌داند، او در ایرادی که به حزب بلشویک روسیه می‌گیرد با تعجب می‌گوید: "و در این میان حزب بلشویک رخنه‌ای به ویژه در کارخانه‌ها کرد. آن‌ها "کارگر" را یک‌سر در "کارخانه‌ها" جستجو می‌کردند. و از این‌رو برای جنبش کارگری به ویژه کوشش داشتند که دارندگان شغل کارگری را به‌سوی خود کشند." (۲۵۱) سپس چند جمله‌ای از لنین را که به مناسبت مدتی مشخص و محدود از دوران جنگ داخلی گفته است، می‌گیرد و مطلق می‌کند و نتیجه می‌گیرد که: "ارتش سرخ از جنگ درونی پیروزمند و طبقه کارگر از همین جنگ فرسوده و وارفته بیرون آمد، تا بدان‌جا که طبقه کارگر در روسیه، بر اثر جنگ شورشی در مقیاس وسیع جنبه طبقاتی خود را از دست داد." (۲۵۲)

ماجرا از این قرار است که پس از این که مرکز حکومت به وسیله حزب کمونیست شوروی (بلشویک) تصرف شد (اکتبر ۱۹۱۷)، انقلاب مسلحانه تازه وارد مرحله نوینی گردید. ارتش‌های ارتجاع حکومت مرکزی را که به تصرف انقلاب در آمده بود از اطراف محاصره کرده بودند. حکومت مرکزی کمونیست‌ها در واقع قسمت ناچیزی از کشور را در زیر سلطه داشت و سخت ناپایدار بود. تنها با خرد کردن ارتش ارتجاع ممکن بود که حکومت حزب کمونیست (بلشویک) را مستحکم و پابرجا ساخت. حزب از بهترین و زبده‌ترین بلشویک‌ها که در قیام مسلحانه شهری، پیشاهنگ صفوف مقدم مبارزه بودند، ارتش سرخ را تشکیل داد و از شهر به روستا لشکر کشید (براساس شرایط دیالکتیکی زمان و مکان، درست برعکس انقلاب چین و ویتنام). تعداد جنگجویان ارتش سرخ طی سه سال و نیم مبارزه با لشکر ارتجاع تقریباً به ۵ میلیون نفر در جبهه رسیده در این دوره تمام کارخانه و تولید و به طور کلی زندگی اقتصادی جامعه، به پشت جبهه ارتش سرخ تبدیل شده بود، همه در خدمت ارتش سرخ بودند. کشاورزان در روی زمین‌ها و کارگران در کارخانه‌ها تا منتهای تاب

و توان‌شان تولید می‌کردند و خود با شکم‌های نیمه گرسنه حاصل تولید را به جبهه می‌فرستادند. حتی زنان و کودکان و پیران از کار افتاده نیز در سنگر کارخانه‌ها و در روی زمین‌های کشاورزی برای تولید بیشتر مبارزه می‌کردند تا پشت جبهه ارتش سرخ را مستحکم نگاه دارند. قسمت‌های کوچکی از شرح این کار حماسه آفرین که در مطبوعات آن روز شوروی درج شده بود در منتخب آثار لنین آمده. فقر و گرسنگی و بیماری در شهر و روستا بیداد می‌کرد. سل یک بیماری معمولی و پیش پا افتاده بود. تا این‌که حماسه قهرمانانه خلق شوروی، ارتش‌های ارتجاع را که تقریباً تمام دولت‌های امپریالیستی جهان به طور مستقیم و غیر مستقیم از آن‌ها حمایت می‌کردند و به آن‌ها کمک می‌رساندند، یکی بعد از دیگری خرد و نابود ساختند. در واقع حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۲۱ حکومت را به دست آورد، نه در سال ۱۹۱۷. فقط تفاوت انقلاب شوروی با انقلاب چین در این بود که در شوروی کمونیست‌ها ابتدا پایتخت را تصرف کردند و دشمن را به روستا فراری دادند و سپس خود به روستا لشکر کشیدند، در حالی که در چین درست عکس این قضیه اتفاق افتاد، ارتش کارگران و دهقانان چین از روستا شهر را محاصره کرد. این دوره سه سال و نیمه را که در حقیقت مرحله نوینی از انقلاب مسلحانه مردم شوروی بود، دوران کمونیسم جنگی یا دوران جنگ داخلی می‌گویند.

در این دوره بسیاری از کارگران آگاه و بلشویک‌های برجسته در صفوف مقدم جبهه بودند. حتی رهبران درجه اول حزب مانند استالین و اسیوردلوف نیز به جبهه رفته بودند. کارخانه‌پر شده بود از زنان و کودکان و پیران از کار افتاده و احیاناً خرده بورژواهایی که به هر حال پشت جبهه را بر خود جبهه ترجیح می‌دادند. پرولترهای واقعی و کادرهای زبده حزب همه در جبهه بودند. در چنین شرایطی منشویک‌ها اس‌ارها و سایر گروه‌های ضد کمونیستی در کارخانه‌ها دست به تحریراتی می‌زدند و از ناپختگی این گونه کارگران سوءاستفاده می‌کردند. لنین، چنان که خود نویسنده شورش از او نقل می‌کند، در مورد همین کارگران می‌گوید: "اغلب با گفتن طبقه کارگر فکرها متوجه کارخانه می‌شود، حال آن‌که پس از جنگ داخلی در روسیه، کسان بسیاری که خصیصه پرولتری نداشتند به کارخانه‌ها آمدند و در آن‌جا کمین گرفتند. آیا شرایط اجتماعی و اقتصادی امروزه چنان است که بتواند پرولتر واقعی در کارخانه به‌وجود آورد؟ این فکر خطاست ... اغلب آن‌هایی که امروزه به کارخانه می‌آیند پرولتر نیستند بلکه عناصری هستند که به‌طور اتفاقی در این کسوت درآمده‌اند." (۲۵۳)

ضرورت این دوره از انقلاب مسلحانه شوروی (جنگ سه سال و نیمه داخلی) سبب شده بود که بهترین کارگران بلشویک به دستگاه دولتی و نظامی کشیده شوند. در نتیجه کارخانه‌ها از وجود آن‌ها تهی شده بود. طبعاً تعداد قابل توجهی از بهترین آن‌ها نیز در طی این دوره از انقلاب کشته شدند. لنین خود می‌گوید: "ابداع دستگاه نظامی و دولتی که می‌توانست در مقابل آزمایش‌های سال‌های ۲۱-۱۹۱۷ پیروزمندانه مقاومت کند، عمل بزرگی بود که نیروهای واقعی طبقه کارگر را جذب کرد و به پایان رسانید." (۲۵۴) این سرنوشتی است که انقلاب‌های چین و ویتنام هم دچار آن شده‌اند و تمام انقلاب‌های سوسیالیستی آینده هم دچار آن خواهند شد. بهترین و برجسته‌ترین کارگران کمونیست به جبهه خواهند رفت و بسیاری از آنان در صفوف مقدم جبهه کشته خواهند شد و کارخانه‌ها از وجود آن‌ها تهی خواهد شد و در نتیجه، به قول لنین "عناصر اتفاقی"، یعنی زنان، کودکان، پیران، دهقانان و بسیاری از عناصر فقیر خرده بورژوازی شهری به کارخانه‌ها خواهند ریخت. در ایران خود ما هم چنین خواهد شد. این جریان فقط مخصوص انقلاب شوروی نیست. از طرفی این کار چیز بدی نیست. البته دارای عوارض نامطلوب موقتی هست ولی روی‌هم‌رفته خوب و مترقی است، زیرا سبب پرولتریزه کردن "عناصر اتفاقی" می‌شود. عوارض نامطلوب آن هم خیلی کم است و مدت کوتاهی بیشتر دوام ندارد. زیرا بیش‌تر این عناصر اتفاقی یا دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین روستاها هستند و یا کودکان شهری و آن‌ها هم استعداد پرولتر شدن را دارند و در طی ۳ یا ۴ سال کارگری، آن‌هم در شرایط انقلاب، حتماً به "پرولتر واقعی" تبدیل می‌شوند و می‌توانند جای

کادرهای از دست رفته را پر کنند. لنین خود در ۳ ژوئیه سال ۱۹۱۹ یعنی درست درگیردار جنگ داخلی می‌گوید:

"نیروی کارگری نوینی برای اداره امور کشور و برای اجرای وظایف دیکتاتوری پرولتاریا به سرعت در وجود آن جوانان کارگر و دهقانی نشو و نما می‌یابد که با صداقت و حرارت و فداکاری تمام به تحصیل مشغول‌اند، تأثیرات جدیدی را که نظام نوین در آن‌ها می‌بخشد هضم می‌نمایند، جامه خرافات کهنه سرمایه‌داری و بورژوا - دموکراتیک را از خود دور می‌سازند و کمونیست‌هایی در میان خود می‌پروراند که در محکمی از کمونیست‌های نسل قدیم برترند". (۲۵۵)

البته چنان که گفتیم وجود "عناصر اتفاقی" یاد شده در کارخانه‌ها، هر چند برای مدتی کوتاه، می‌تواند در جریانات سیاسی جامعه و از جمله در خط مشی حزب هم اثر بگذارد، ولی این اثر اولاً ناچیز خواهد بود و دوماً زیاد دوام نخواهد داشت. پریها دادن به این مسئله فقط ناشی از یک شیوه تفکر ایده‌آلیستی است. مثلاً در طی انقلاب شوروی، البته وجود همین عناصر اتفاقی در کارخانه‌ها و حتی نیروی دریایی سبب شد که منشویک‌ها و اس.ارها (سوسیال رولوسیونر) در میان آنان رخنه کنند و توطئه‌هایی علیه حزب کمونیست بچینند (از جمله قیام کرونشاد در نیروی دریایی) ولی آنچه مسلم است این که آن‌ها موفق به این کار نشدند و سرانجام شکست خوردند. گذشته از این، پس از جنگ هیچ‌گونه تغییری در کادرهای بالای حزب و در سازمان رهبری حزب که قبل از جنگ شکل گرفته بود ایجاد نشد و سال‌ها بعد در زمان استالین نه تنها حزب به طرف خرده بورژوازی که پایگاه بیشتر "عناصر اتفاقی" یاد شده بود گرایش پیدا نکرد، بلکه آخرین بقایای تولید سرمایه‌داری را نیز در شهر و روستا ریشه کن کرد و در زمان استالین جامعه شوروی کاملاً پرولتریزه شد و فقط از بقایای خرده بورژوازی، روشنفکران باقی ماندند که پروسه نابودی آنان فقط با ایجاد جامعه کمونیستی می‌تواند به انجام برسد و ما بعداً درباره آن سخن خواهیم گفت. آنچه مسلم است شرایط مادی یک دوره سه چهارساله، آن‌هم در صورتی که این شرایط مادی سه چهارساله خود ناشی از یک جریان بزرگ تاریخی و فرع بر آن باشد، نمی‌تواند مسیر آن جریان بزرگ تاریخی را عوض کند. این مسئله که حتی وجود نئورویزیونیزم (روویزیونیزم خروشچفی) را هم که خود یک پدیده کاملاً مشخص طبقاتی در جامعه شوروی امروز است ناشی از وجود تعدادی "عناصر اتفاقی" در سال‌های ۲۱-۱۹۱۷ در کارخانه‌های معدود شوروی آن روزگار بدانیم، واقعاً ایده‌آلیزم خالص است. عجز از تحلیل وقایع و پدیده‌های تاریخی باید ما را به جستجو وادارد، نه به خیال‌بافی و آسمان و ریسمان به هم بافتن، شاید همین شیوه عمل است که نویسنده شورش را به شیوه تفکر ایده‌آلیستی مبتلا ساخته. اما نه، درکلام او کینه نسبت به پرولتاریا و مبارزات او دیده می‌شود که با این قضاوت قابل توجه نیست. به هر حال، بهتر است ببینیم او قضایای شوروی آن روزگار را چه‌گونه تفسیر می‌کند:

"ولی سرانجام جنگ داخلی سرگرفت. و با آغاز جنگ درونی، جنگ بهترین بلشویک‌ها را به سوی خود کشید. و پس بسیاری از آن‌ها در جنگ به شهادت رسیدند. کشیده شدن نیروهای مومن و کارگران شورشی به آوردگاه نبرد، کارخانه‌ها را از آن تهی کرد. و به شهادت رسیدن آن‌ها ناچار حزب را هم از آن‌ها تهی کرد. ولی نه می‌شد کارخانه‌ها را تهی نگهداشت و نه کمی یاران حزب چیزی بود که بدان گرایش باشد. (۲۵۶) پا به پای این‌ها خرده سرمایه‌داری (خرده بورژوازی) و دم دمی‌ها (اپورتونیست‌ها) که شاخک‌های حساس‌شان دریافته بود که دیگر در زیر پوشاک طبقه کارگر بهتر می‌توان به نان و نوایی رسید، این بار پیراهن چرب و چرک کارگری به تن کردند. کارخانه‌های تهی از کارگران شورشی، از سوی دم دمی‌ها و خرده سرمایه‌داران انباشته شد."

لابد از نظر ایشان خوب شد که امپریالیست‌ها و دارو دسته تزار "پیراهن چرب و چرک

کارگری به تن" نکردند تا "در زیر پوشاک طبقه کارگر" بتوانند "به نان و نوایی" برسند.

بگذریم، به تحلیل این گفته‌ها بپردازیم:

چنان که گفتیم این "عناصر اتفاقی" (به قول لنین) که به کارخانه‌ها ریخته بودند، عبارت بودند از دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین، زنان و کودکان شهری، پیران و تا حدودی هم پیشه‌وران فقیر. صفت مشترک تمام این‌ها این بود که چنان که لنین هم می‌گوید، دارای خصوصیات پرولتری نبودند. این صفت مشترک آن‌هاست. ولی عده کمابیشی از آن‌ها هم کارخانه را به هر حال بر میدان جنگ ترجیح داده بودند. اما آن‌چه مسلم است، کارخانه در آن روز خود سنگری از مبارزه بود. آنان پیراهن چرب و چرک کارگری را برای بازی در روی سن تأثیر نپوشیده بودند و کارگری در آن روزگار وحشتناک فقر و گرسنگی پشت جبهه، نان و نوایی نداشت که به "اپورتونیست‌های خرده بورژوا" بدهد. آنان به هر دلیلی که کارگر شدن را انتخاب کرده بودند، ولی باز به هر حال شرایط مادی زندگی‌شان عوض شده بود و خصوصیات پرولتری هم پس از چندی حتماً می‌توانست به دنبال آن بیاید. اینان برای همیشه کارگر شده بودند. گذشته از این، اینان اگر هم تفکر خرده بورژوایی و اپورتونیستی آشکار داشتند که وارد حزب نمی‌شدند، بلکه در مقابل حزب سنگر می‌گرفتند از سایر دستجات و احزاب خرده بورژوایی حمایت می‌کردند. کسی آن‌ها را مجبور نکرده بود به حزب بپیوندند. درست به همین جهت بود که گاهی منشویک‌ها و اس. ارها در میان آنان نفوذ می‌کردند. تازه تمام این "عناصر اتفاقی" حتی یک نسل کامل از کارگران شوروی را هم نمی‌توانند تشکیل بدهند، چه رسد به خرده بورژواهای آن‌ها که تازه روی آن هم حرف است، برای این‌که خرده بورژوازی (از دهقانان گرفته تا خرده بورژوازی شهری) بزرگ‌ترین و نزدیک‌ترین متفق پرولتاریا است. از همه این حرف‌ها گذشته، در آن سال‌ها کارگران کارخانه‌ها و از جمله این "عناصر اتفاقی"، خود مبارزه حماسه‌آفرینی برای پیروزی انقلاب می‌کردند. آن کس را که نویسنده شورش با کینه و تمسخر می‌گوید: "شاخک‌های حساس‌شان دریافته بود که دیگر زیر پوشاک طبقه کارگر بهتر می‌توان به نان و نوایی رسید" دهقان گرسنه و مسلولی بود که در کارخانه در مقابل هجوم وحشت آور سرفه تا آخرین رمق به تولید برای جبهه می‌پرداخت و سرانجام آخرین تکه ربه خود را به صورت یک لخته خون همراه با آخرین نفس خود بیرون می‌داد تا پرچم "همه به پیکار علیه دنیکن" را برافراشته نگهدارد؛ و یا زنی بود که پسران‌اش در جبهه بودند و خود می‌خواست و می‌بایست با تن ناتوان هم نان برای شکم پسران‌اش در جبهه، هم نان برای شکم خودش در پشت جبهه و هم گلوله برای سینه کلچاک و دنیکن تولید کند. آیا به نظر خواننده این کتاب، چه مدتی وقت لازم است تا چنین کسانی، تحت چنین شرایطی خصوصیات پرولتری پیدا کنند؟ در این‌جا هم اگر چه موضع سیاسی نویسنده شورش نسبت به پرولتاریا بیش از هر چیز قابل توجه است (که ما در جمع بندی مطالب خود بعداً به آن خواهیم پرداخت) ولی دیدگاه فلسفی او هم باز به خوبی نمایان است. او دقیقاً از دیدگاه ایده‌آلیزم به وقایع انقلاب اکتبر می‌نگرد: یکی از عوارض فرعی دوران سه سال و نیمه جنگ داخلی را چنان شرایط مادی تعیین کننده‌ای در این سرنوشت و خط مشی بعدی انقلاب شوروی می‌داند که گویا تغییر کامل آن به اصطلاح شرایط مادی هم نتوانسته است تغییری در سرنوشت و خط و مشی بدهد. گویا هنوز هم، پس از سی و چند سال، ده‌ها میلیون کارگران کارخانه‌های شوروی تحت تأثیر خصوصیات غیر پرولتری همان عده خرده بورژوایی هستند که در میان "عناصر اتفاقی" سال‌های ۲۱-۱۹۱۷ در کارخانه‌های معدود شوروی آن روزگار وجود داشتند.

اکنون گفته‌های خود را در این فصل جمع بندی کنیم:

نویسنده شورش مفهوم خاصی برای "طبقه کارگر" قائل است که با مفهوم مارکسیستی آن هیچ‌گونه شباهتی ندارد. از دیدگاه ماتریالیزم دیالکتیک، که دیدگاه فلسفی مارکسیزم-لنینیسم است، طبقه نیز مانند هر پدیده دیگری شکلی از حرکت ماده است. از دیدگاه جامعه‌شناسی مارکسیستی نیز، طبقه یک گروه عظیم انسانی، از زن و مرد و کودک است که به خانوارهایی تقسیم شده‌اند و به‌طور کلی، در یک جامعه معین طبقاتی، در سازمان اجتماعی کار دارای نقشی مشخص هستند و در رابطه مشخص با وسایل تولید، از ثروت اجتماعی به شکلی مشخص سهم می‌برند. یعنی طبقه از نظر مارکسیزم-لنینیسم یک مقوله اقتصادی است. (۲۵۷) اما از نظر نویسنده شورش چنان که گفتیم، طبقه کارگر "از نظر فلسفی" بیشتر به یک "مثال" افلاطونی یا یک "مقوله" کانتی و یا یک "کل" هگلی شبیه است، تا یک پدیده مادی. از نظر جامعه‌شناسی نیز او طبقه کارگر را بیشتر یک مقوله سیاسی می‌داند. او معیار کارگر

بودن را آگاهی کارگری به حساب می‌آورد، نه کار کارگری و معتقد است که آگاهی کارگری هم از انقلاب (به قول خود او شورشی) زاده می‌شود. اما همه انقلاب‌ها که کارگری نیست، پس به تصور نویسنده شورشی کارگر بودن عبارتست از داشتن آگاهی کارگری و آگاهی کارگری از شرکت در انقلاب کارگری (به قول خود او، شرایط عینی آگاهی کارگری) به دست می‌آید. اما انقلاب کارگری چیست؟ برای جواب گفتن به این سؤال باز باید به معنی کارگر بازگردیم و باز به بن بست انقلاب کارگری برسیم.

پس در واقع نویسنده شورشی وقتی می‌گوید: "کارگر"، "کارگری"، "ناکارگری"، "ضد کارگری"، و "حزب و ارتش طبقه کارگر" خودش نمی‌داند که چه می‌گوید و وقتی می‌گوید که خودش طرفدار ایدئولوژی طبقه کارگر است در واقع فقط یک اسم بر روی ایدئولوژی خاص خود گذاشته است. او آنچه را که با ایدئولوژی خودش منطبق است کارگری می‌داند و آنچه را که با آن مخالف است ناکارگری و غیره. بنابراین اگر او در همه جای کتاب‌اش، مگر در موارد مشخصی و محدود، به جای کلمه "کارگری" بنویسد "خوب" یا "درست" و به جای "ناکارگری" بنویسد "نادرست" یا "بد" و به جای "ضد کارگری" بگذارد "پلید" یا "کثیف" و به جای "حزب و ارتش طبقه کارگر" بگذارد "پیروان مسلح اندیشه من" در واقع تغییری در مضمون واقعی کتاب ایجاد نمی‌گردد، فقط خوبی این کار این است که خواننده دیگر لازم نیست برای درک مضمون واقعی کتاب زیادتر از حد زحمت بکشد.

اما موضع سیاسی نویسنده چیست؟ کار نویسنده در ماست‌مالی کردن مفهوم طبقه کارگر اگر چه ممکن است آگاهانه نباشد ولی کاملاً دارای خط سیر مشخصی است. او ابتدا مرزهای طبقه کارگر را بر می‌دارد و در آن را به روی همه کسانی که ممکن است ادعای کارگر بودن داشته باشند باز می‌گذارد (البته به شرط آن‌که شورشی باشند) طبعاً برده‌داران، فئودال‌ها و بورژوازی بزرگ که به هیچ‌وجه ادعای کارگر بودن و یا ادعای شبیه به این ندارند. پس آن کیست که می‌تواند از این دری که نویسنده شورشی برایش باز کرده است بگذرد و خود را داخل طبقه کارگر کند؟ خرده بورژوازی و به ویژه روشنفکران خرده بورژوازی. حالا دیگر مرحله اول رسالت نویسنده شورشی به پایان رسیده است. پس مرحله دوم فعالیت تئوریک فرا می‌رسد: کارگر ندانستن خود کارگران یا آنان که شغل کارگری دارند و از جمله انتقاد به حزب کمونیست که چرا در کارخانه‌ها به دنبال کارگر می‌گشت. **نویسنده شورشی حالا که در طبقه کارگر را به روی خرده بورژوازی گشوده است، تلاش می‌کند تا هژمونی خرده بورژواها را در درون این طبقه اختراعی خود تأمین کند. در واقع وقتی که او "آگاهی کارگری" را ملاک کارگر بودن می‌داند، نه "کار کارگری" را، بدون این‌که توجه به رابطه ماتریالیستی آن دو کند و بدون این که آن دسته از طرفداران ایدئولوژی پرولتاریا را که کارگر نیستند، از کارگران متمایز نماید تا بلکه بتواند قانونمندی خاص زندگی و عمل آنان را بررسی کند، عملاً می‌خواهد زمینه را برای ترک‌تازی روشنفکران خرده بورژوا فراهم نماید. او آن‌ها را بدون توجه به شکل رابطه‌شان با طبقه کارگر و بدون توجه به طرز برخوردشان با مارکسیزم-لنینیسم، بی‌هیچ شرط مشخصی وارد طبقه کارگر می‌کند و جزء تجزیه ناپذیر طبقه کارگر می‌داند، سپس برای تأمین هژمونی آنان در درون این طبقه من درآوردی تلاش می‌کند و می‌گوید که چرا بلشویک‌ها نفوذ در کارخانه‌ها می‌کردند و به دنبال کسانی که دارای شغل کارگری باشد می‌گشتند. نظریات او درباره "روشنگر" که ما به علت اهمیت اساسی مسئله فصل بعدی را به بررسی آن اختصاص خواهیم داد، این موضوع را خیلی بهتر و دقیق‌تر روشن می‌کند.**

چنان‌که گفتیم، نویسنده شورشی، دقیقاً از موضع روشنفکران خرده بورژوا به پرولتاریا و مبارزات تاریخی او می‌تازد ولی این همه را در زیر نقاب "کمونیسم" و طرفداری از "طبقه کارگر" و به نام "طبقه کارگر" انجام می‌دهد. او هیچ‌گاه به موضع طبقاتی واقعی خود اعتراف نمی‌کند و هیچ‌گاه نمی‌گوید که مثلاً آزادی اندیشه و بیان برای او هدف نهایی است. اما این کار دلیل دارد. خرده بورژوازی قادر به پیروزی مستقل نیست. خرده بورژوازی به طبقه کارگر نیاز دارد. منتها آن را به عنوان سیاهی لشکر می‌خواهد. خرده بورژوازی، وقتی که طبقه کارگر در مبارزه با امپریالیسم و بورژوازی بزرگ دلاورانه به پیش می‌تازد و ابتکار عمل را در دست دارد، او هم به دنبال‌اش می‌افتد، کمک هم می‌کند و در تایید قهرمانی پرولتاریا سری هم به عنوان

ستایش تکان می‌دهد ولی زود از این موضوع که گویا بحثی بی‌فایده است یا جایش نیست می‌گذرد. اما وقتی که فرصتی به‌دست می‌آورد، شکستی موقت یا اشتباهی تاکتیکی را بهانه قرار می‌دهد، داد و قال می‌کند، رجز می‌خواند و پرولتاریا را همدست و همانند امپریالیزم و یا حتی بدتر، بلای کمونیزم می‌نامد و گناه شکست خود را به‌گردن او می‌اندازد. این امر را می‌توان در کردار برخی چهره‌های انقلاب‌های ملی جهان معاصر دید.

اما نویسنده شورش، در این‌جا از موضع ضعیف‌تری حرف می‌زند. او حتی توان اعلام استقلال را هم، در درون جبهه مبارزه، در خود و در قشر خود نمی‌بیند، بدین جهت خود را "کارگر" و زبان گویای تاریخی پرولتاریا می‌داند، حمله و انتقاد به مارکسیزم-لنینیزم را "خود مشتمالی" می‌نامد و از "کمونیزم" دفاع می‌کند. اما درست مانند نمایندگان با اسم و رسم خرده بورژوازی عمل می‌کند، داد و قال می‌کند و گناه شکست‌های تاریخی خود را هم به گردن پرولتاریا و مبارزات او می‌اندازد، کینه‌اش را نسبت به پیروزی‌های پرولتاریا حتی در ظاهر هم نمی‌تواند مخفی کند و هر جا هم که نکته به ناچار تأیید آمیزی می‌بیند، از آن می‌گذرد و می‌گوید: "هر چند یادم نرفته است که جا نداشت". (۲۵۸) یا "آنچه ما انجام می‌دهیم بر روی هم خرده گیری است، خرده گیری ناب و پس بدان بپردازیم". (۲۵۹)

فصل چهارم

این "روشنگر" نویسنده کیست؟

ظاهراً مطالبی که نویسنده شورش درباره "روشنگر" می‌گوید، نسبت به سایر مطالب کتاب او فرعی است، ولی از آنجا که او خود با نام روشنگر به میدان مبارزه می‌آید و از آنجا که تصور او از "روشنگر" مبین موضع سیاسی او نیز هست، جستجوی منظور واقعی نویسنده شورش از این اصطلاح سودمند است.

نویسنده شورش خود در یک جا می‌گوید: "پس نخست این فرد خردجو (فیلسوف) و لایه (قشر) روشنگر (روشنفکر) طبقه کارگر است که به کلید دانش و آگاهی طبقاتی می‌رسد و سپس همگی طبقه را در روند زندگی و ستیز طبقاتی آگاه می‌کند." (۲۶۰)

چند سطر پایین‌تر او اضافه می‌کند: "لایه روشنگر طبقه، نه تنها یابنده قوانین طبقه، بلکه راهنمای گام به گام طبقه کارگر است در زمینه‌های بسیار و به ویژه در شورش طبقاتی و تاریخی او". بالاخره در یادآوری شماره ۶ پس از ذکر چند نکته حرف خود را چنین خلاصه می‌کند:

"الف. هر کس عضو حزب طبقه کارگر است به ناچار روشنگر طبقه کارگر نیز هست.

ب. آن‌گاه که حزب طبقه کارگر تا به پهنه همه طبقه کارگر گسترش یابد آن‌گاه و درست همان گاه است که همه طبقه کارگر هم تا به بام روشنگر خود بالا آمده است.

پ. روشنگر طبقه نمی‌تواند پیش‌تاز طبقه نباشد." (۲۶۱)

از سخنان بالا در نظر اول چنین فهمیده می‌شود (صرف نظر از مضمون ایده‌آلیستی و متافیزیکی این سخنان) که واژه "روشنگر" برای نویسنده شورش یک اصطلاح مشخص علمی نیست، بلکه توصیفی است برای حزب طبقه کارگر و منظور او از این واژه این است که اعضای حزب در واقع روشنگران طبقه هستند. ولی با دقت بیشتر در این جملات معلوم می‌شود که واژه روشنگر از نظر او فقط یک توصیف نیست زیرا اولاً او روشنگر را در داخل پراتز "روشنفکر" معنی می‌کند و روشنفکر در مارکسیزم، یک اصطلاح مشخص علمی است. دوماً او می‌گوید "لایه روشنگر" و منظور او از لایه همان قشر است و می‌دانیم که قشر از نظر مارکسیزم دارای مفهوم طبقاتی است، یعنی قشر هم، اگر چه در داخل طبقه جای می‌گیرد، ولی باز مانند طبقه، یک مقوله اقتصادی-اجتماعی است. ممکن است تصور شود که نویسنده دچار اشتباه لفظی شده و این ناشی از آن است که او معنی اصطلاحات "قشر" و "روشنفکر" را نمی‌داند. البته این تصور درست است که او معنی اصطلاحات قشر و روشنفکر را نمی‌داند ولی اشتباه او فقط یک اشتباه لفظی نیست. دلیل این امر مطالب دیگری است که او درباره "روشنگر" می‌گوید، او در یک جا می‌نویسد:

"لایه روشنگر در امر تولید شرکت مستقیم ندارد." (۲۶۲)

در جای دیگر می‌گوید:

"روشنگر "لایه فرهنگی طبقه است." (۲۶۳)

بالاخره در جای دیگر می‌گوید:

"روشنگر برای ما پاک معنای سیاسی دارد". (۲۶۴)

پس این روشنگر نویسنده شورش کیست؟ در حقیقت، روشنگر واژه‌ای است که نویسنده آن را بر اساس تعصب نسبت به زبان خاص خود انتخاب کرده و در حدود **هفت مفهوم مختلف اقتصادی، سیاسی و سازمانی در زیر آن پنهان است که گاهی یکی و زمانی دیگری از زیر آن سرک می‌کشند.** برای اثبات این موضوع و توضیح و تشریح زبان‌هایی که از آن برمی‌خیزد، بهتر است ابتدا آن **هفت مفهوم مختلف** را از نظر مارکسیزم –لنینیزم تشریح کنیم. آن هفت مفهوم مختلف از این قرار است:

۱. روشن فکر

۲. روشن فکر انقلابی

۳. اعضاء یا افراد آگاه طبقه (یا تسامحاً قشر آگاه طبقه)

۴. انقلابی حرفه‌ای

۵. پیشاهنگان انقلاب

۶. سازمان انقلابی پیشاهنگ

۷. اعضای حزب

۱. **روشن فکر.** از نظر مارکسیزم، در هر جامعه طبقاتی، روشن فکران (انتلکتوئل) قشر خاصی از طبقات بهره‌کش هستند که در سازمان تقسیم کار اجتماعی، کارهای فکری را انجام می‌دهند، یا به عبارت دیگر شغل‌شان کار فکری است. حال به توضیح پروسه تاریخی وجود اجتماعی روشن فکران از آغاز پیدایش تا روزگار نابودی می‌پردازیم :

در جماعت‌های اشتراکی نخستین (کمون‌ها)، کار فکری از کار بدنی هنوز جدا نشده بود. بنابراین کسانی هم که اختصاصاً به کار فکری پردازند وجود نداشتند. با تکامل نیروهای تولیدی و پیدایش جامعه طبقاتی (برده داری) کار فکری از کار بدنی جدا گردید. کار بدنی به بردگان واگذار گردید و کار فکری برای برده داران باقی ماند. مهندسان، معماران، دانشمندان و نویسندگان، کارمندان و روحانیان همه جزء طبقه برده‌دار بودند. زیرا، به طریقه‌های مختلف، از حاصل استثمار بردگان زندگی و گذران می‌کردند. بخشی از محصول اضافی‌ای که از کار بردگان حاصل می‌شد، به هر صورت به اینان می‌رسید. بدین دلیل آنان جزء طبقه استثمارکننده (برده‌دار) بودند، زیرا در استثمار نیروی کار سهیم بودند. کارکنان فکری جامعه برده‌داری را روشن فکران برده‌دار می‌گویند.

در جامعه فئودالی نیز کار بدنی مخصوص رعیت‌ها و کار فکری مخصوص طبقه فئودال بود. کارکنان فکری این جامعه در دوره‌های مالکیت مشروط غیر ارثی و مالکیت مشروط ارثی، مانند سایر فئودال‌ها در هیراشی (هرم یا سلسله مراتب فئودالی) جای داشتند و در دوره ملک‌داری (مالکیت فئودالی شخصی مستقل بر زمین) نیز مانند سایر فئودال‌ها اغلب به ملک‌دار تبدیل شدند، با این تفاوت که گاهی موجب پولی و جنسی هم می‌گرفتند. (۲۶۵) در این دوره اقشار پایین کارکنان فکری مانند روحانیان فقیر و شعرا و نویسندگان فرو دست و حتی درویشان همچنان حواله قسمتی از بهره- مالیات فئودالی را از فئودال متبوع خود دریافت می‌کردند. در ایران سهمی از محصول اضافی (بهره – مالیات) را که این قشر (درویشان، روحانیان فقیر و شعرا و نویسندگان فرو دست) دریافت می‌کردند، اغلب "وظیفه" می‌نامیدند. حافظ شاعر معروف در قطعه شعری که برای ندیم فئودال متبوع خود می‌سراید، به وسیله او "وظیفه"ی سالانه‌اش را از خواجه (فئودال متبوع خود) درخواست می‌کند:

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش زکرم اینقدر به لطف بپرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟

پس در نظام اجتماعی فئودالی هم ، کارکنان فکری از وزیر بلعمی و میرزا مهدی خان استرآبادی گرفته تا فقیرترین شاعر و درویش، در استثمار تولید کنندگان مستقیم جامعه شریک بوده‌اند، بنابراین به طبقه استثمار کننده، یعنی طبقه فئودال تعلق داشته‌اند. کارکنان فکری جامعه فئودالی را روشنفکران فئودالی می‌گویند.

در نظام سرمایه‌داری، به علت رشد و تکامل نیروهای تولیدی، تعداد کارکنان فکری جامعه خیلی زیاد می‌شود. آن‌ها قشر عظیمی را تشکیل می‌دهند که از رئیس جمهور گرفته تا معلم ساده و کارمند دوتایی را شامل می‌شود. اینان درآمد معمولی‌شان همان حقوق است ولی برخی از آنان نیز از درآمدهای بورژوازی دیگر، از طریق سرمایه گذاری‌های کوچک و بزرگ صنعتی، بازرگانی و بانکی نیز برخوردارند. به هر حال، چه حقوق بگیر باشند و چه درآمدهای بورژوازی دیگری هم داشته باشند، چون سهمی از ارزش اضافی تولید کنندگان مستقیم جامعه (کارگران) را می‌گیرند، جزء طبقه استثمارکننده جامعه (بورژوازی) به حساب می‌آیند. کارکنان فکری جامعه سرمایه‌داری را روشنفکران بورژوازی می‌گویند.

روشنفکران بورژوازی دارای ویژگی‌هایی هستند که آن‌ها را از روشنفکران برده‌دار و فئودال متمایز می‌کند. مثلاً، چون در جامعه سرمایه‌داری برخلاف جامعه‌های پیشین آموزش و پرورش تا حدود بسیار زیادی همگانی می‌شود، بنابراین فرزندان کارگران و حتی دهقانان هم کمابیش امکان درس خواندن و روشنفکر شدن (ارتقاء طبقاتی) دارند. بدین جهت افراد قشر عظیم روشنفکران بورژوازی، اگرچه خود جزء طبقه بورژوازی به حساب می‌آیند، ولی از طبقات مختلف جامعه آمده‌اند. مثلاً بسیاری از آنان فرزندان کارگران و حتی دهقانان هستند و این در زندگی فکری آنان، البته به هیچ‌وجه تعیین کننده نیست، ولی بی‌تاثیر هم نیست، خاصه در افشار پایین روشنفکران. یکی دیگر از ویژگی‌های روشنفکران بورژوازی این است که برخلاف روشنفکران برده‌دار و فئودال، اینان رابطه بهتری با تولید کنندگان مستقیم جامعه خود (کارگران) دارند و بسیاری از خدمات آنان شامل حال کارگران و به طور کلی توده‌ها هم می‌شود. گذشته از این افشار پایین روشنفکران بورژوازی، در زندگی خصوصی هم (خارج از روابط شغلی)، پیوندهایی با تولید کنندگان مستقیم جامعه دارند و مانند روشنفکران جامعه‌های پیشین دیوار نفوذ ناپذیری آنان را از تولید کنندگان مستقیم جامعه خود جدا نمی‌کند. البته روشنفکران بورژوازی نسبت به روشنفکران جامعه‌های پیشین، ویژگی‌های دیگری هم دارند، مانند شکل مزدگیری و کار دسته جمعی (شباهت ظاهری به کارگران) برخی از آنان و غیره که شمردن همه این ویژگی‌ها در این جا سود مشخصی ندارد.

قشر عظیم روشنفکران بورژوازی خود دارای قشر بندی داخلی است: افشار پایین آنان که گاهی حتی زندگی فقیرانه‌تری از کارگران دارند و اصطلاحاً به آنان روشنفکران خرده بورژوا هم می‌گویند و افشار بالای آنان که تاج سر سرمایه‌داران هستند. تفکر و گرایش‌های سیاسی افشار مختلف روشنفکران بورژوازی دارای قانونمندی ویژه‌ای است که بعداً در ضمن تشریح مفهوم روشنفکر انقلابی در مورد آن تا حدودی که لازم باشد، سخن خواهیم گفت.

در جامعه سوسیالیستی نیز قشر عظیم روشنفکران همچنان وجود دارند و باز همچنان به بورژوازی تعلق دارند. زیرا در جامعه سوسیالیستی طبقات از بین نمی‌روند، فقط طبقه کارگر قدرت سیاسی را به دست می‌گیرد و مبارزه طبقاتی در شرایط جدید (دیکتاتوری پرولتاریا) ادامه می‌یابد. لنین می‌گوید:

"پرولتاریا پس از تصرف قدرت سیاسی مبارزه طبقاتی را قطع نمی‌کند، بلکه آن را تا زمان محو کامل طبقات ادامه می‌دهد. ولی البته در شرایط دیگر، به شکل دیگر و با وسایل دیگر." (۲۶۶)

فقط در جامعه کمونیستی است که طبقات به طور کلی از بین می‌روند. در جامعه سوسیالیستی، در آغاز به غیر از روشنفکران، سایر اقشار و خرده بورژوازی، مانند پیشه‌وران و دهقانان نیز وجود دارند. ولی آنان به زودی با رشد نیروهای تولیدی جامعه، پرولتریزه می‌شوند و آخرین بقایای بورژوازی که در جامعه سوسیالیستی باقی می‌ماند همین روشنفکران هستند. البته دیکتاتوری پرولتاریا می‌تواند با کشاندن روشنفکران به کارهای عملی مربوط به تخصص‌شان (تلفیق نسبی کار فکری و بدنی) از طرفی و ارتقاء سطح تخصص و آگاهی علمی کارگران از طرف دیگر، کار فکری و بدنی را به هم نزدیک کند و تضاد بین روشنفکران و کارگران را تا حدودی تخفیف دهد، ولی نمی‌تواند روشنفکران را از بین ببرد. از بین رفتن روشنفکران موقوف می‌شود به اتوماتیزه کردن کامل تولید و تقلیل وسیع و همه جانبه کار بدنی که این امر فقط در جامعه کمونیستی مقدور است.

در جامعه سوسیالیستی، خطر احیای سرمایه داری به وسیله روشنفکران همیشه وجود دارد. اگر دیکتاتوری پرولتاریا هشیار نباشد، روشنفکران می‌توانند با نفوذ در حزب و دولت و تحکیم تدریجی موقعیت خود و بالا بردن روزافزون مزایای خود، سوسیالیزم را به سرمایه داری (کاپیتالیزم) دولتی تبدیل کنند و خود کم کم به بورژوازی بوروکراتیک حاکم تبدیل شوند. آنان حتی در درون حزب هم می‌توانند هژمونی به دست آورند و دیکتاتوری پرولتاریا را آهسته و به طور غیر مرئی به دیکتاتوری بورژوازی بوروکراتیک تبدیل کنند. تنها هشپاری توده‌های کارگر و نظارت و کنترل دقیق آنان بر حزب و دولت و پافشاری شدید آنان در ادامه انقلاب در سطوح مختلف فرهنگی و اقتصادی است که می‌تواند از احیای مجدد سرمایه‌داری جلو بگیرد. سوسیالیزم شکست کامل سرمایه داری نیست. سوسیالیزم خود دوره‌ای از انقلاب است که فقط شکل مبارزه در داخل جامعه عوض شده است. همچنان که ممکن است انقلاب در هر مرحله‌ای شکست بخورد، همچنان هم احیای مجدد سرمایه‌داری در درون جامعه سوسیالیستی کاملاً امکان پذیر است. البته روشنفکران به زودی و طی چند سال نمی‌توانند، سرمایه‌داری را احیا کنند بلکه این کار را به تدریج در طی ده‌ها و حتی صد سال ممکن است انجام دهند. آنان به تدریج در کادر رهبری حزب و دولت رخنه می‌کنند و آرام آرام موقعیت خود را تحکیم می‌کنند و منافع خود را رشد می‌دهند، و هر روز سهم بیشتری از ارزش اضافی کار کارگران را می‌بلعند. (۲۶۷) البته در این میان ممکن است بتوانند شکل‌های مختلف سرمایه گذاری آزاد را هم احیا کنند. (۲۶۸)

خلاصه، پس از نابودی کامل تولید و بازرگانی مستقل در جامعه سوسیالیستی، روشنفکران بزرگ‌ترین خطر برای جامعه به‌شمار می‌روند. گذشته از این روشنفکران در طی دوران انقلاب و در طی ساختمان سوسیالیزم، سرسخت‌ترین دشمنان را برای حزب و دیکتاتوری پرولتاریا در دامان خود پرورش می‌دهند. از پاسترناک گرفته تا سولژنیتسین و ساخاروف، روشنفکرانی هستند که پرولتاریای شوروی افسار آنان را رها کرده است. آنان حتی کوشش دوستان خروشچفی خود را هم برای بازگشت به سرمایه‌داری کافی نمی‌دانند.

این وظیفه تمام انقلابیون مارکسیست -لنینیست جهان است که در چگونگی رشد و توسعه نفوذ روشنفکران در جامعه سوسیالیستی مطالعه کنند و به راه‌های جلوگیری از توسعه نفوذ آنان بپندیشند.

در جامعه کمونیستی نیز چنان‌که گفتیم به علت اتوماتیزه شدن کامل تولید و بالا رفتن سطح تخصص و نیز تنوع بسیار زیاد تخصص، تفاوت بین کار فکری و کار بدنی از میان خواهد رفت و قشر روشنفکر نیز نابود خواهد شد.

۲. **روشنفکر انقلابی.** طبقه بورژوازی مانند هر پدیده دیگری دارای تضادهای داخلی است. برخی از این تضادها آنتاگونیستی (آشتی ناپذیر) هستند و یا در شرایط خاص آنتاگونیستی می‌شوند. مانند تضاد خرده بورژوازی با بورژوازی بزرگ داخلی و خارجی، روشنفکران هم، به ویژه اقشار پایین آنان با بورژوازی بزرگ و گاهی با کل بورژوازی در تضاد هستند. مثلاً یک معلم جزء و یا یک کارمند دون پایه،

درست است که سرانجام قسمتی از ارزش اضافی تولید شده در جامعه را تصاحب می‌کند و به عبارت دیگر، به هر حال در استثمار تولیدکنندگان مستقیم جامعه شریک است، ولی وضع معیشت او اغلب از یک کارگر بهتر نیست و گاهی هم بدتر است. این وضع ناشی از آن است که سهم عمده را از ارزش اضافی کار کارگران، بورژوازی بزرگ تصاحب می‌کند و خلاصه این وضع ناشی از ماهیت نظام است. از طرفی دیگر روشنفکران از نظر فکری و معنوی هم با نیروهای حاکم به طور کلی در تضاد هستند، زیرا ماهیت نظام است که خلاقیت فکری آنان را محدود می‌کند و اندیشه آنان را که متأثر از واقعیت عینی خارج از طبقه نیز هست وامی‌دارد که حقایق مسلم علمی را نادیده انگارند. این تضاد اخیر آنان، یعنی تضاد فکری و معنوی بین روشنفکران و ایده‌نولوژی رسمی حاکم، در واقع تضادهای عینی خارج از طبقه است (تضاد کارگران با سرمایه داران و تضاد توده‌ها با طبقات حاکم) که بر ذهنیت روشنفکران منعکس شده است. به هر حال، این واقعیتی انکارناپذیر است که روشنفکران خرده بورژوا در نظامی که حکومت آن با کارگران یا خرده بورژوازی و کارگران باشد زندگی و حال و روز بهتری خواهند داشت.

پس بنابر آنچه گفتیم، روشنفکران خرده بورژوا (اقتشار پایین روشنفکران بورژوازی) هم مانند سایر اقتشار خرده بورژوازی از طرفی با بورژوازی بزرگ و کل نظام حاکم در تضاد هستند و از طرفی با تولید کنندگان مستقیم جامعه، منتها تفاوت روشنفکران خرده بورژوا با سایر اقتشار خرده بورژوازی در این است که آنان گذشته از تضاد اقتصادی، تضاد فکری و معنوی نیز با بورژوازی بزرگ و نظام حاکم دارند که گفتیم انعکاس ذهنی تضادهای عینی خارج از طبقه است. **این همه سبب می‌شود که روشنفکران خرده بورژوازی هم مانند سایر اقتشار خرده بورژوازی دارای خصلت دوگانه باشند: در شرایط رکود مبارزه سیاسی اکثریت عظیم آنان نارضایتی و خشم خود را فرو می‌خورند و به دنبال بورژوازی بزرگ راه می‌افتند و تا حد جان‌کندن تلاش می‌کنند که خود را به او برسانند و در شرایط رونق و رشد مبارزه به علت آگاهی علمی نسبی‌شان و به علت انعطاف‌پذیری خاص ذهنی‌شان حتی خیلی زودتر از خود کارگران به مبارزه می‌پیوندند.** اما چنان‌که گفتیم این فقط اکثریت عظیم آن‌ها بود، تمامی آن‌ها نبود. تعداد کمی از روشنفکران هم، حتی در شرایط خفقان شدید به علت نزدیکی با توده‌ها و مطالعه آثار انقلابی، به توده‌ها و به ویژه به طبقه کارگر و ایده‌نولوژی پیشرو او گرایش پیدا می‌کنند. اینان کمابیش به ترویج و تبلیغ ایده‌نولوژی انقلابی می‌پردازند. در میان همین عده کم از روشنفکران، عده بازهم کمتری، خود را وقف مبارزه توده‌ها می‌کنند و گاهی حتی به پیشروان طراز اول مبارزه توده‌ها هم تبدیل می‌شوند. این دسته اخیر از روشنفکران را روشنفکران انقلابی می‌گویند.

مسئله‌ای که تاکید آن در این‌جا ضرورت دارد، این است که روشنفکران را برخلاف سایر اقتشار خرده بورژوازی، فقط منافع اقتصادی‌شان به مبارزه نمی‌کشاند. بلکه، چنان‌که گفتیم تضاد فکری و معنوی آنان با نظام حاکم یا به عبارت دیگر اعتقادشان به حقانیت مبارزه نیز در کشاندن آنان به مبارزه نقش پر اهمیتی دارد. برای روشنفکران انقلابی این نقش پر اهمیت تعیین کننده هم می‌شود. بدین جهت است که روشنفکران انقلابی اغلب از منافع طبقاتی خود می‌گذرند و با حل شدن هر چه بیشتر در هدف‌ها و منافع پرولتاریا به مبارزه خود ادامه می‌دهند. اما تمام روشنفکران انقلابی هم چنین نیستند و راه حل شدن در منافع و هدف‌های پرولتاریا را نمی‌دانند و یا از آن استقبال نمی‌کنند. اینان اگر چه ممکن است پیروزی‌هایی هم داشته باشند، ولی سرنوشت آنان در نهایت تیره است. **زیرا تاریخ و قانونمندی آن در نهایت هیچ راه دیگری به جز پیروزی کامل پرولتاریا را مورد تایید قرار نمی‌دهد.** روشنفکر انقلابی اگر سرسختانه‌ترین مقاومت را هم در مقابل حکومت از خود نشان دهد و با حد اعلاای تعرض هم با آن برخورد نماید، اگر با توده‌ها و ایده‌نولوژی انقلابی طبقه کارگر، یعنی **مارکسیزم – لنینیسم پیوند ارگانیک نداشته باشد**، سرانجام در منتهای جستجوی فلسفی خود به آنارشیزم خواهد رسید و در عمل به عنوان آوانتوریستی تنها و منفرد، چون جرقه‌ای در دل تاریکی می‌جهد و خاموش می‌شود. تازه این حد اعلاای عصیانگری اوست، اگر ذره‌ای هم از اپورتونیسم راست در وجودش باشد که دیگر کار او حسابی دیگر دارد؛ در ظاهر حد وسط و میانه را خواهد گرفت ولی رای مخفی‌اش را به نام خان حاکم خواهد داد.

اما روشنفکر انقلابی اگر یک‌سر به توده‌ها و مبارزات آن‌ها بیندیشد، خود عملاً تا حد ممکن به زندگی عینی توده‌ها نزدیک شود، مسیر مطالعه و تفکر خود را دقیقاً بر اساس ضرورت عینی مبارزات توده‌ها تعیین کند (مطالعات و زندگی فکری لنین در این مورد بهترین الگو است، اگر آثار و نوشته‌ها و حتی نامه‌های خصوصی او را به ترتیب تاریخ نوشته شدن مطالعه کنیم، در واقع تاریخ نسبتاً کامل مبارزات خلق شوروی را در رابطه با جهان مطالعه کرده‌ایم) و خلاصه به آموزش صادقانه ایده‌نولوژی پیشرو طبقه کارگر مارکسیزم - لنینیزم بپردازد، به بزرگترین خدمتگزار توده‌ها و به تجسم اندیشه انقلابی آنان تبدیل خواهد شد. پس بیهوده نیست که پرولتاریای جهان نام دو تن روشنفکر انقلابی صادق، مارکس و لنین را، بر ایده‌نولوژی پیشرو خود حک کرده است: مارکسیزم - لنینیزم.

پس روشنفکر انقلابی برخلاف روشنفکر به طور کلی، یک مقوله سیاسی است.

۳. **افراد آگاه طبقه.** در هر طبقه‌ای عده‌ای از افراد از بقیه معمولاً آگاه‌ترند که برخی از این عده به نمایندگی از خواست عمومی آن طبقه در دفاع از منافع طبقه و سازماندهی مبارزات طبقه پیش‌قدم می‌شوند. این عده را که به علت ویژگی شرایط خاص خود چنین موقعیتی به دست آورده‌اند، معمولاً افراد آگاه طبقه و یا تسامحاً قشر آگاه طبقه می‌گویند. هر طبقه دارای افراد آگاهی است که این افراد به تناسب میزان و نوع آگاهی خود، در راه بردن امور عمومی طبقه نقش فعال دارند. طبقه کارگر نیز دارای افراد آگاهی است. پیشروترین این کارگران آگاه، با کمک روشنفکران انقلابی به ایجاد گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی روشنفکری - کارگری می‌پردازند. از میان این گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی آن‌هایی که بتوانند بر اساس مارکسیزم - لنینیزم به مطالعه درست شرایط جامعه بپردازند، عمومیت و ویژگی را در قوانین حاکم بر این شرایط باز شناسند و با توجه به آن راه خود را چنان درست انتخاب کنند که به ارتباط ارگانیک با توده‌ها بینجامد، به نطفه حزب طبقه کارگر تبدیل خواهند شد. در **سازمان‌های انقلابی گاهی در ابتدا روشنفکران انقلابی از کارگران آگاه بیشتر است ولی در جریان رشد سازمان و تبدیل آن به حزب این وضع کم کم تغییر می‌کند. حتی در آغاز تشکیل حزب هم ممکن است رهبران حزب بیشتر از بین روشنفکران انقلابی باشند.** مثلاً کتاب "درس‌های مختصری از تاریخ حزب کمونیست چین" در جواب یک سوال ممکن چنین پاسخ می‌دهد: "در بین رهبران حزب، تعداد رفقای که از طبقه کارگر باشند خیلی کم است. اکثر رهبران حزب از روشنفکران هستند و عده زیادی از میان دهقانان جزو کادر رهبری هستند، این خصوصیت ناشی از وضع مشخص چین است، ولی اکنون اوضاع تغییر پذیرفته و عناصر پرولتاریایی (۲۶۹) در رهبری حزب هر روز زیادتر می‌شوند." (۲۷۰)

در روسیه نیز در آغاز، بیشتر اعضای حزب کمونیست را روشنفکران انقلابی تشکیل می‌دادند. پس **"افراد آگاه طبقه" هم یک مقوله سیاسی است.**

۴. **انقلابی حرفه‌ای.** در هر سازمان و یا حزب انقلابی، عده‌ای از اعضا (چه کارگر و چه روشنفکر انقلابی)، به علت مسئولیت سازمانی سنگین‌تری که به عهده دارند، کار و شغل روزانه خود را رها می‌کنند و معیشت آن‌ها از صندوق حزب یا سازمان تأمین می‌شود. این دسته از اعضای حزب یا سازمان را انقلابیان حرفه‌ای می‌گویند. معمولاً در آغاز تشکیل سازمان انقلابی و حزب، تعداد این افراد نسبت به بقیه اعضا بیشتر است. باید به یاد داشت که بسیاری از سربازان ارتش حزب که به طور موقت کار خود را ترک می‌کنند و چریک‌هایی را که برای عملیات مشخص به آنان مأموریت‌هایی داده می‌شود نباید جزء انقلابیان حرفه‌ای به حساب آورد.

انقلابی حرفه‌ای یک مقوله سازمانی است.

۵. **پیشاهنگ یا پیشاهنگان انقلاب.** در آثار لنین و غیره، پیشاهنگ انقلاب یک اصطلاح خاص نیست، بلکه توصیفی است برای حزب کمونیست. ولی در سال‌های اخیر در ایران، در آثار مربوط به جنبش مسلحانه، عبارت "پیشاهنگ انقلاب"، به جای اصطلاح "سازمان انقلابی پیشاهنگ" و یا "گروه انقلابی پیشاهنگ" اختصاراً به کار رفته و خود به یک اصطلاح تبدیل شده که همان معنی را می‌رساند. بنابراین

باید توجه کرد که در آثار مربوط به جنبش مسلحانه اخیر ایران، "پیشاهنگ یا پیشاهنگان انقلاب" یا "انقلابیون پیشاهنگ" خود یک اصطلاح علمی است که اغلب به جای "سازمان یا گروه انقلابی پیشاهنگ" به کار می‌رود.

پیشاهنگ انقلاب یک مقوله سیاسی است.

۶. **سازمان انقلابی پیشاهنگ.** سازمان انقلابی پیشاهنگ گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی روشنفکری- کارگری است که به منظور ایجاد نطفه حزب به وجود می‌آیند. ولی همه این سازمان‌های انقلابی نمی‌توانند به حزب تبدیل شوند. چنان‌که قبلاً هم در توضیح اصطلاح افراد آگاه طبقه گفتیم (۲۷۱) فقط آن دسته از سازمان‌های انقلابی خواهند توانست نطفه حزب را تشکیل بدهند و یا بر فرض نابودی خود راه را برای دیگران هموار سازند که بر اساس مارکسیزم - لنینیزم به مطالعه درست شرایط جامعه خود بپردازند و ویژگی و عمومیت را در قانونمندی این شرایط کشف کنند و با توجه به آن راه خود را چنان درست انتخاب کنند که به ارتباط ارگانیک با توده‌ها بینجامد.

سازمان انقلابی پیشاهنگ نیز یک مقوله سیاسی است.

۷. **اعضای حزب.** معمولاً هر حزب کمونیست در میان طبقه کارگر، روشنفکران و سایر اقشار خرده بورژوازی دارای گرایندگان (سمپات‌ها) زیادی است. اما حزب تمام این افراد را به عضویت نمی‌پذیرد. تنها کسانی می‌توانند عضو حزب شوند که مرامنامه حزب را کاملاً بپذیرند، برای انجام هرگونه وظیفه‌ای که از جانب حزب به آن‌ها محول شود آماده باشند، کار و وظیفه مشخصی برای حزب انجام دهند و از کوره یک سری آزمایش‌ها پیروز درآیند. بقیه گرایندگان حزب می‌توانند در سازمان‌های مختلف وابسته به حزب، عضویت داشته باشند، ولی عضویت آنان در خود حزب فقط وابسته به داشتن شرایط یاد شده است. در اینجا ذکر نکته‌ای لازم است و آن این که، در مورد پذیرش مرامنامه حزب، می‌توان داشتن اعتقادات خفیف و عادی (غیر فعال) مذهبی در کارگران را نادیده گرفت، ولی برای روشنفکران و سایر خرده بورژواها باید در این مورد سختگیری بیشتری کرد، زیرا مذهب در کارگران برای توجیه منافع از آن‌ها نیست و صرفاً تحمیلی است، در حالی که در روشنفکران و سایر خرده بورژواها دارای ریشه مادی است.

عضو حزب یک مقوله سازمانی است.

حال که هفت مفهوم یاد شده را از نظر مارکسیزم- لنینیزم شرح دادیم، لازم به یادآوری مجدد است که از میان این هفت مفهوم، **روشنفکر یک مقوله اقتصادی- اجتماعی است**، روشنفکر انقلابی، افراد آگاه طبقه، پیشاهنگان انقلاب و سازمان انقلابی پیشاهنگ مقوله‌های سیاسی و دو مفهوم انقلابی حرفه‌ای و اعضای حزب، مقوله‌های سازمانی هستند.

این را هم بگویم که در بسیاری از مطبوعات غیر مارکسیستی فارسی، واژه روشنفکر را نه به معنی علمی انتلکتوئل، بلکه به معنی ظاهری و لفظی خود واژه روشنفکر به کار می‌برند، یعنی به معنی افرادی که فراتر از محدوده سنتی جامعه می‌اندیشد. البته، این هم برای خود مفهومی است ولی مقید به قید طبقاتی نیست. مثلاً با این حساب، هم یک کارگر آگاه را می‌توان روشنفکر نامید و هم یک روشنفکر پریشان مغز بورژوازی را. روشنفکر از نظر اینان به معنی نواندیش است، با توجه به این که معیارشان برای نواندیشیدن چیزی بیشتر از سنت شکنی نیست. حال این سنت شکنی می‌خواهد با کمک اندیشه‌های علمی و انقلابی باشد و یا با کمک تخیلات بیمارگونه روشنفکران سرگردان بورژوازی غرب. پیداست که چنین مفهوم نامتجانس و درهم ریخته‌ای از نظر مارکسیزم بی‌اعتبار است.

اکنون ببینیم، "روشنگر" نویسنده شورش کیست:

اولاً او از کلمه روشنفکر رایج فارسی همان چیزی را فهمیده که از معنی لفظی و ظاهری‌اش برمی‌آید و در مطبوعات غیر مارکسیستی فارسی هم از آن منظور می‌شود. او برای فهمیدن معنی روشنفکر

کوچک‌ترین توجهی به ترجمه‌های فارسی آثار مارکس، انگلس، لنین، استالین، مائو و سایر آثار مارکسیستی نکرده، بلکه به همان معنایی از این کلمه قناعت کرده که در قلم فرسای‌های غیر مسئولانه روشنفکران منحنی بورژوازی مانند جلال آل احمد یا مصطفی رحیمی و غیره هست که خود بی آن‌که چیزی بدانند با کمال پروپی حتی کتاب هم درباره روشنفکر نوشته‌اند. سپس نویسنده شورش، بر مبنای همین تصور، واژه روشنفکر را برای ادای مفهوم کافی و مناسب ندانسته، در نتیجه آن را برداشته و به جای آن دو واژه "درس خوانده" به معنی کسی که خود فکرش روشن است ولی کاری با فکر دیگران ندارد و "روشنگر" به معنی کسی که فکرش روشن است و فکر دیگران را هم روشن می‌کند، را گذاشته. موضوع را از زبان خود او بشنوید:

"نخست بگویم که ما به روشنگر معنایی ممتاز از درس خوانده (انتلکوتل) دادیم ... روشنگر ژرفتر از روشنفکر و مانندانشان (روشن اندیش) می‌باشد. واژه روشنگر می‌رساند که دارنده این صفت روشنی را خود پخش هم می‌کند، ولی روشنفکر یا روشن اندیش می‌توان بود، بدون آن‌که فکر و اندیشه روشن خود را بروز داد." (۲۷۲)

اولا پرسیدنی است که واژه انتلکوتل در چه زبانی معنی درس خوانده می‌دهد و چه کسی آن را به این معنی به کار می‌برد؟ ظاهراً نویسنده، این واژه درس خوانده را از احمد کسروی گرفته. ولی باید به یاد داشت که **کسروی درس خوانده را به جای انتلکوتل به کار نمی‌برد. او به کسانی درس خوانده می‌گوید که در آن سال‌های جنبش مشروطه درس‌های جدید خوانده بودند و از این طریق تحت تاثیر فرهنگ دموکراسی بورژوازی غرب کمابیش به سلک آزادی خواهان گرویده بودند.** او واژه درس خوانده را به معنی مشخص و محدودی به کار می‌برد و تازه کسروی که چیزی از مفهوم طبقه و مبارزه طبقاتی نمی‌دانست. دوماً آیا نویسنده با خود نیندیشیده است که مردم را نباید براساس معیارهای ذهنی و خیالی، بیهوده و از روی هوس تقسیم بندی کرد؟ آیا برای چه نویسنده شورش مردم را به دو دسته درس خوانده و درس نخوانده و درس خواندگان را نیز به دو دسته کسانی که روشن‌اند و روشنی خود را پخش نمی‌کنند و کسانی که روشن‌اند و روشنی خود را پخش می‌نمایند تقسیم می‌کند؟ آیا این چه علمی است که در پرتو آن چنین کاری می‌توان کرد؟ برای چه هدفی چنین تقسیم بندی لازم است؟ روشنی چیست؟ معیار نویسنده برای پخش کردن و نکردن روشنی کدام است؟ ممکن است کسی بگوید که منظور نویسنده تقسیم بندی جدیدی از افراد جامعه نیست، او فقط دو واژه را با یک‌دیگر مقایسه می‌کند. می‌گوییم: این سنجش فرمالیستی است، زیرا سنجش دو واژه باید در ارتباط با مفهوم آن‌ها انجام گیرد، آخر، **تنها چیزی که در مورد مفهوم روشنفکر مطرح نیست، روشن بودن و روشن کردن است. بیش از یک قرن است که در آثار و ادبیات گوناگون مارکسیستی واژه انتلکوتل و معادل‌هایش در زبان‌های مختلف دنیا با یک مفهوم دقیق و مشخص به کار می‌رود و نه منظور از آن "درس خوانده" بوده و نه کسی که فکرش روشن است.** در واقع وقتی که نویسنده شورش واژه درس خوانده را می‌پذیرد و به کار می‌برد و روشنفکر را کسی می‌داند که روشن اندیش است، و روشنگر را از آن متمایز می‌کند، خود به خود افراد جامعه را بر اساس یک معیار خیالی و ذهنی تقسیم می‌کند، منتها ظاهر قضیه این است که او می‌خواهد تمایلات فرمالیستی خودش را ارضا نماید و واژه روشنگر خود را بر جای روشنفکر بنشاند. اما اصل قضیه این نیست. فرمالیزم فقط شکل عمل نویسنده شورش است، ماهیت عمل او چیز دیگری است. **وقتی قالب عیبی دارد، باید از مضمون بیش‌تر رسید.** ماهیت عمل نویسنده شورش یک تلاش مشخص سیاسی است. او می‌خواهد هژمونی روشنفکران بورژوازی را در حزب و انقلاب تامین کند. برای بیش‌تر روشن شدن موضوع، سخنان او را بیش‌تر بکاویم:

او در فصل هیجدهم کتابش، چنان‌که در فصل پیش هم نشان دادیم، از حرف‌های خود چنین نتیجه می‌گیرد که:

"آگاهی کارگری می‌تواند جانشین کار کارگری شود ... و زندگی آگاهانه کارگری زندگی شورشی طبقه کارگر است." و باز "بدین‌سان نه کارخانه، بلکه شورش این است دایه طبقه کارگر." (۲۷۳)

با این حساب نویسنده به این نتیجه می‌رسد که هر کس در انقلاب کارگری شرکت کند، خود کارگر است. البته بگذریم از این که خود این حکم، مفهوم "انقلاب کارگری" را هم تباه می‌کند، زیرا برای تعریف مفهوم انقلاب کارگری باید نخست مفهوم کارگر برای‌مان روشن و مشخص باشد (در این مورد، در فصل پیش هم سخن گفته‌ایم). اما چیزی که در این‌جا مطرح است این است که نویسنده شورش عده‌ای را که خود کارگر نیستند ولی، به زعم او، دارای آگاهی کارگری هستند وارد طبقه کارگر می‌کند. حال باید ببینیم این عده کی و چه‌کاره هستند و موضع و منشاء طبقاتی‌شان چیست و در درون این طبقه کارگر ساختگی چه نقش و موقعیتی دارند. ضمناً این را هم در این‌جا اشارتاً بگوئیم که او تمام کسانی را که شغل کارگری دارند، کارگر نمی‌داند. (این موضوع را در فصل پیش شرح دادیم).

او در فصل نوزدهم کتاب می‌گوید:

"طبقه کارگر از یک‌سو در بستگی‌اش با وسایل تولید طبقه کارگر است و از سویی دیگر در بستگی‌اش با فرهنگ (۲۷۴) و شورش و زندگی شورشی خویش ... این گواه آن است که طبقه کارگر هنوز در کردار طبقه‌ای لایه دار است. لایه‌ای از آن لایه فرهنگی طبقه است." (۲۷۵)

او می‌خواهد بگوید که طبقه کارگر از دو قشر تشکیل شده، یک قشر آنانی هستند که در رابطه با وسایل تولید کارگرند، یعنی کار خود را به کارفرما می‌فروشند و مالک وسایل تولید نیستند. قشر دیگر هم کسانی هستند که در عمل کارگر نیستند ولی چون با ایدئولوژی و انقلاب و زندگی انقلابی طبقه کارگر بستگی دارند، بنابراین کارگرند. این قشر اخیر را او قشر یا به قول خودش "لایه فرهنگی" طبقه کارگر می‌داند. او در جای دیگر می‌گوید:

"این لایه فرهنگی طبقه کارگر، همان لایه روشنگر طبقه ... است." (۲۷۶)

در چند سطر پایین‌تر می‌گوید: "لایه روشنگر در امر تولید شرکت مستقیم ندارد." (۲۷۷)

پس تا این‌جا معلوم شد که او معتقد است که طبقه کارگر دارای یک قشر مخصوصی است که این قشر مخصوص اصلاً کارگر نیستند و "در امر تولید شرکت مستقیم ندارند"، ولی انقلاب و ایدئولوژی و زندگی انقلابی طبقه کارگر در دست آن‌ها است و آن‌ها روشنگر طبقه کارگر هستند. خود نویسنده می‌گوید: "لایه روشنگر به مانند آموزگار طبقه است." (۲۷۷)

پس معیار کارگر بودن این عده چیست؟ از نظر نویسنده شورش شرکت در انقلاب کارگری. البته باز هم تکرار می‌کنیم که چون او معنی کارگر را نمی‌داند، مفهوم انقلاب کارگری او هم برای ما قابل اعتبار نیست ولی با این‌حال، فرض می‌کنیم، منظور او از انقلاب کارگری همان باشد که ما می‌پنداریم. در این صورت کسانی که در انقلاب کارگری شرکت می‌کنند ولی "در امر تولید شرکت مستقیم ندارند"، یعنی کارگر نیستند، از نظر نویسنده "لایه فرهنگی" طبقه کارگر یا روشنگر طبقه کارگر به حساب می‌آیند. اما ببینیم چه کسانی در انقلاب کارگری شرکت می‌کنند، ولی کارگر نیستند. می‌دانیم که در انقلاب کارگری معمولاً پیشه‌وران شهری، دهقانان و روشنفکران هم شرکت می‌کنند. اولاً دهقانان و اغلب پیشه‌وران در تولید شرکت دارند، منتها چون کمابیش مالک وسایل تولیداند و کار خود را به کارفرما نمی‌فروشند، به این دلیل است که کارگر نیستند. دوماً روشن است که منظور نویسنده از "لایه فرهنگی" نمی‌تواند دهقانان و پیشه‌وران باشد، زیرا آنان معمولاً سطح فرهنگی‌شان از توده‌های کارگری پایین‌تر است یا در همان حد هستند. پس با این حساب "لایه روشنگر" نویسنده همان روشنفکران انقلابی است، به اضافه آن دسته از کارگران آگاهی که به انقلابی حرفه‌ای تبدیل شده‌اند. زیرا اینان، از طرفی در "تولید شرکت مستقیم ندارند" و از طرف دیگر در انقلاب کارگری هم شرکت می‌کنند. پس می‌بینیم که روشنگر نویسنده شورش عبارت‌است از مجموع روشنفکران انقلابی و کارگران آگاهی که به انقلابی حرفه‌ای تبدیل شده‌اند. در این‌جا ممکن است کسی بگوید: "با این حساب، واژه روشنگر معادل است با اصطلاح "انقلابی حرفه‌ای" و بنابراین، نویسنده شورش فقط واژه تازه‌ای را به جای یک اصطلاح معروف به کار برده و این زیاد اهمیتی ندارد". می‌گوئیم قضیه فقط این

نیست، زیرا نویسندگان شورشی اولاً روشننگر را به جای تمام هفت مفهوم یاد شده به کار می‌برد که این امر سبب از بین رفتن مرز بین مفاهیم و در نتیجه تباه شدن مفاهیم و قاطعی شدن مباحث می‌گردد. دوماً او روشننگر را قشری از طبقه کارگر می‌داند. بنابراین او عملاً روشنفکران انقلابی را از نظر طبقاتی جزئی از طبقه کارگر دانسته و بین آنها و "کارگران آگاه" هیچ فرقی قائل نشده. این سؤال پیش می‌آید که چرا نویسندگان این دو مفهوم را از هم جدا نکرده. هم اکنون هم ما به طور عملی در سازمان‌های انقلابی موجود با این موضوع برخورد داریم. کارگران آگاه و روشنفکران انقلابی بسیاری از مراحل پروسه رشدشان با هم متفاوت است. **مگر ما علم را برای تغییر دادن نمی‌خواهیم. خصلت‌های بد یک روشنفکر انقلابی به شکل دیگری است و خصلت‌های بد یک کارگر آگاه به شکلی دیگر.** مثلاً یک روشنفکر انقلابی پیش‌تر ممکن است دچار انحرافات سوبژکتیویستی مانند خیال‌بافی‌های عجیب و غریب گردد، در حالی که یک کارگر آگاه پیش‌تر ممکن است به علت مبارزات اقتصادی سال‌های اخیر کارگران، دچار انحرافات امپریستی مانند نزدیک بینی زیاده از حد نسبت به افق مبارزه گردد. مثلاً نویسندگان شورشی اگر یک کارگر آگاه بود هرگز به فکر "عرفان کمونیستی" (۲۷۸) نمی‌افتاد، یا زبان اختراع نمی‌کرد، یا کلمه "دیکتاتوری پرولتاریا" فوراً او را به یاد آزادی اندیشه و بیان که مسئله فرعی و روبنایی دیکتاتوری پرولتاریاست نمی‌انداخت. آیا اختلاف بین مفاهیم "روشنفکر انقلابی" و "کارگر آگاه" چیزی است که کسی آن را نفهمد؟ آیا پایمال کردن مرز بین این دو مفهوم یک تلاش سیاسی، اگر چه ناآگاهانه، نیست؟ آیا نویسندگان شورشی از این که ما انحرافات یاد شده او را بازمانده خصلت‌های طبقاتی‌اش می‌دانیم، از ما نمی‌رنجد؟ و آیا او با این تلاش، قبلاً راه را بر اتهام ما نبسته است؟! او روشنفکر انقلابی را کارگر می‌داند تا آنان را چنان که هستند به انقلاب و طبقه کارگر تحمیل کند، نه چنان‌که باید باشند. وقتی یک روشنفکر انقلابی، یکی از انحرافات تفکر و شخصیت خود را ناشی از خصلت طبقاتی خود می‌داند، در واقع صادقانه و صمیمانه می‌خواهد که خود را اصلاح کند. چنین کسی با این اعتراف خود در واقع آمادگی خود را برای آموزش از پرولتاریا اعلام می‌کند. وقتی یک روشنفکر انقلابی کارگری کردن را برای ساختن شخصیت خود لازم می‌داند و می‌گوید زندگی توده‌ها را با گوشت و پوست خود باید احساس کرد، در واقع او بر خصلت‌های خرده بورژوازی خود واقف است و می‌خواهد با مبارزه با آنها خود را برای خدمت به پرولتاریا لایق‌تر کند. اما نویسندگان شورشی با کارگر دانستن روشنفکران انقلابی، می‌خواهد آنان را چنان که هستند، در بست با تمام خواست‌ها و خصلت‌های طبقاتی‌شان بر انقلاب پرولتاریا تحمیل کند و بعد با تبدیل کردن آنان به روشننگر طبقه، هژمونی خرده بورژوازی را در انقلاب تأمین نماید. آیا نویسندگان شورشی زیرکانه و دغلکارانه می‌خواهد چنین کاری را انجام دهد؟ به تصور ما نه. او نقشه آگاهانه‌ای برای این کار خود طرح نکرده است. به تصور ما، اشکال کار نویسندگان شورشی این است که او در آموزش مارکسیزم - لنینیسم صداقت ندارد، او می‌خواهد همه چیز را خودش کشف و اختراع کند و چون چنین چیزی ممکن نیست، در نتیجه او نسبت به بسیاری از چیزها و از جمله نسبت به وجود خود ناآگاه مانده است. این ناآگاهی سبب شده که خصلت‌های خرده بورژوازی او خود به خود عمل کنند. برای یک روشنفکر انقلابی، داشتن خصلت خرده بورژوازی عمدی نیست، بلکه ناآگاهی او بر وجود خود هم می‌تواند سبب شود که خصلت‌های طبقاتی‌اش بر جای بمانند و خود به خود عمل کنند و در خط مشی او هم اثر بگذارند. البته ما به این حرف خود معتقدیم ولی باید گفت که این خوش بینانه‌ترین توجیهی است که می‌توان از این تلاش سیاسی نویسندگان شورشی کرد.

پس چنان که گفتیم، نویسندگان شورشی نخست می‌خواهد مرز بین دو مفهوم "روشنفکر انقلابی" و "کارگران آگاه" را از بین ببرد تا بتواند ماهیت طبقاتی روشنفکران را پنهان کند و سپس تلاش می‌کند که هژمونی آنان را بر انقلاب تأمین نماید. در این مورد اخیر یعنی تلاش نویسندگان شورشی برای تأمین هژمونی روشنفکران در انقلاب، پیش‌تر توضیح بدیم:

از نظر ماتریالیسم دیالکتیک، تجربه بر تئوری مقدم است. این قانون عام و مطلق شناخت ماتریالیستی است. اما هر تئوری نیز، که خود ناشی از تجربه است، می‌تواند به سهم خود

راهنمای تجربه یا تجربه‌های بعدی باشد. البته آن تجربه‌های بعدی هم باز تئوری را غنی‌تر می‌سازد و این جریان به همین ترتیب ادامه می‌کند. پس تئوری راهنمای تجربه هست اما تجربه پایه تئوری است. فقط زمانی تئوری می‌تواند یک قدم به پیش بردارد که تجربه قبلا آن یک قدم را برداشته باشد. روشن است که تجربه هم فقط به یاری تئوری‌پیشین می‌تواند قدمی به پیش بردارد، ولی باید به یاد داشت که آن تئوری‌های پیشین نیز خود ناشی از تجربه هستند و اگر به همین ترتیب به عقب برگردیم می‌بینیم که گام نخست را تجربه برداشته است. به عبارت دیگر باید گفت، تئوری رابطه بین تجربیات گذشته و تجربه جدید است، تئوری تاثیر تجربه‌های گذشته بر تجربه جدید است. این است تعبیر مادی تئوری. هرگونه تصویری برخلاف این، ایده‌آلیستی است. حتی ریاضیات نیز که انتزاعی‌ترین علوم است، بر خلاف ادعای ایده‌آلیست‌ها و شبه ایده‌آلیست‌ها، قدم به قدم به دنبال تجربه حرکت می‌کند (از یک طرف تجربیات جمع بندی نشده‌ای که قبلا در ذهن ما آثاری ایجاد کرده‌اند و از طرف دیگر شکل کشیدن و فرمول نوشتن که خود نیز شکلی از تجربه است). پس فقط تجربه و عمل است که می‌تواند تئوری را به پیش ببرد. بدون تجربه جدید، تئوری فقط می‌تواند در جا بزند. البته اگر ما پس از هر تجربه و عملی حاصل تجربه خود را تئوریزه نکنیم، دوباره یا خودمان یا کسی دیگر مجبوریم عین همان تجربه را با همان اشتباهات (تازه اگر با اتکاء بر تئوری‌های پیشین عمل کنیم) تکرار نماییم. اما اگر بدون انجام تجربه جدید بخواهیم تئوری را حتی یک گام به پیش ببریم، فقط دچار سوپرکتیویزم خواهیم شد. تئوری به پیش نمی‌رود مگر با تجربه.

اکنون ببینیم، تئوری‌های انقلابی طبقه کارگر چه‌گونه به‌وجود می‌آید: هر یک از این تئوری‌ها دقیقا پس از انجام یک تجربه مشخص تاریخی طبقه کارگر به وجود می‌آید. البته طبقه کارگر از تجربه‌های مختلف سایر طبقات و به ویژه از تجربه‌های انقلابی توده‌های پیش از خود و به طور کلی از علم بشری نیز استفاده می‌کند، ولی نقش اساسی را در پدید آوردن تئوری‌های انقلابی طبقه کارگر همچنان تجربه‌های تاریخی خود کارگران به عهده دارد. استفاده طبقه کارگر از تجربه‌های سایر طبقات، بیش‌تر از طریق روشنفکران بورژوازی امکان پذیر است. زیرا، در جامعه سرمایه‌داری علم در دست روشنفکران بورژوازی است و طبقه کارگر نیز فقط با کمک علم می‌تواند از حاصل تجربیات سایر طبقات استفاده کند و نیز به کمک علم می‌تواند این تجربیات و تجربه‌های تاریخی خود و به طور کلی تجربیات کل بشر را مورد بررسی قرار دهد. از طرف دیگر وجود اجتماعی طبقه کارگر خود یک واقعیت بزرگ تاریخی است که بر علم و خط مشی آن به‌طور کلی اثر می‌گذرد. بدین ترتیب که بسیاری از دانشمندان و به طور کلی روشنفکران که خود جزء طبقه بورژوازی هستند، کمابیش تحت تاثیر این واقعیت بزرگ تاریخی (وجود اجتماعی طبقه کارگر) قرار می‌گیرند و خواسته و ناخواسته به درجات مختلف به سود او عمل می‌کنند و حتی به ایدئولوژی او گرایش پیدا می‌کنند. مثلا آدام اسمیت دانشمند بورژوا که حتی گرایش مختصری هم به پرولتاریا ندارد، ناخواسته تحت تاثیر وجود اجتماعی طبقه کارگر قرار می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که ارزش هر کالا عبارت از کاری است که صرف تولید آن شده است؛ و ریکاردو دانشمند دیگر بورژوا در عین وفاداری به بورژوازی و در عین خدمت‌گزاری به آن معتقد می‌شود که **مزد حداقل معیشت کارگران است** و اگر مقدار آن کمتر از حداقل معیشت شود، مرگ و میر کارگران عرضه نیروی کار را کاهش می‌دهد و طبق قانون عرضه و تقاضا مزد افزایش می‌یابد و دوباره به حداقل معیشت می‌رسد و اگر مزد بیش‌تر از حداقل معیشت شود، زاد و ولد کارگران زیاد می‌شود و دوباره طبق همان قانون عرضه و تقاضا مزد به حداقل معیشت می‌رسد. البته ریکاردو می‌خواسته است برای کار سرمایه‌داران فرمولی بسازد ولی خود به‌خود و ناخواسته تحت تاثیر وجود اجتماعی طبقه کارگر قرار گرفته و به سود او عمل کرده. **بعدها این هر دو تئوری آدام اسمیت و ریکاردو، پایه‌های تئوری "ارزش اضافی" مارکس شدند (البته پس از تلفیق تئوری آدام اسمیت و تصحیح تئوری ریکاردو به وسیله مارکس).** مارکس نیز از دانشمندان بورژوازی بود ولی او برخلاف آدام اسمیت و ریکاردو آگاهانه تحت تاثیر وجود اجتماعی طبقه کارگر قرار گرفت و دیگر به خدمت‌گزار بورژوازی تبدیل نشد. او خدمت‌گزاری به طبقه کارگر را انتخاب کرد و خود با شرکت در

مبارزات طبقه کارگر به تدوین ایدئولوژی او موفق شد. بالاخره سایر دانشمندان و به طور کلی روشنفکران بورژوازی نیز یا جهتی مخالف ایدئولوژی طبقه کارگر یا موافق آن برگزیدند یا کمابیش به سود یا زیان آن موضع گرفتند.

مسئله‌ای که در اینجا مطرح است و ما هنوز به روشنی به آن جواب نگفته‌ایم این است که پروسه تکوین تئوری‌های انقلابی طبقه کارگر چه‌گونه است. زندگی و مبارزات طبقه کارگر خود شامل تجربه‌های تاریخی بسیار زیادی است که این تجربه‌های تاریخی دارای سیر تکاملی مشخص است. هر تجربه، طبقه کارگر را به شناخت جدیدی می‌رساند. هم خود این تجربه‌ها و هم رسیدن به این شناخت‌ها به وسیله توده‌های طبقه کارگر انجام می‌پذیرد. این شناخت‌ها برای همه کارگران حاصل می‌شود ولی به شکلی نامنظم و سامان نیافته. روشنفکران بورژوازی و احیاناً کارگران آگاه این شناخت‌های عمومی طبقه کارگر را به کمک ابزار علم که در دسترس دارند، تئوریزه و تدوین می‌کنند. مثلاً **توده‌های کارگر در زمان آدام اسمیت خود بر این حقیقت واقف بودند که فقط کار آنها است که می‌تواند مواد اولیه غیر قابل مصرف و بی ارزش (اقتصادی) را به کالای قابل مصرف و دارای ارزش (اقتصادی) تبدیل کند. این شناخت عمومی طبقه کارگر بود.** ممکن است کسی تصور کند که این ادعای ما فقط یک تصور بی پایه است. ولی چنین نیست، آنان حتماً این حقیقت را می‌دانسته‌اند، زیرا این چیزی بوده که شب و روز تجربه می‌کرده‌اند. شاید اگر در فولکلور جامعه صنعتی آن دوره مطالعه شود، وقوف کارگران به این حقیقت که فقط کار خالق ارزش کالا است، به وفور در لابلای شعرها و قصه‌های عامیانه و غیره مشاهده شود. اما ذکر این نکته لازم است که این حقیقت فقط به شکل خام و شکل نگرفته آن می‌توانسته در ذهن کارگران آن زمان وجود داشته باشد. تئوریزه کردن و تدوین این حقیقت کاری بود که از عهده کارکنان فکری جامعه که در آن زمان همان روشنفکران بورژوازی بودند، بر می‌آمد. این کار را آدام اسمیت، بدون این که قصد کمک به پرولتاریا را داشته باشد انجام می‌دهد. یا این که در زمان ریکاردو، کارگران خود می‌دیدند که مزد کار آنها فقط حداقل معیشتی را برای آنها تهیه می‌کند که زنده بمانند و بتوانند باز کار بکنند. آنها می‌دیدند که زیاد شدن تعداد کارگران جویای کار (افزایش عرضه نیروی کار) سبب کاهش مزدشان می‌شود و در این صورت کارفرما حتی از مرگ و میر کارگران به علت فقر و گرسنگی وحشتی ندارد زیرا کارگر بی‌کار زیاد است. کارگران این حقیقت را به خوبی می‌دانسته‌اند و اگر کسی با آنها درباره وضع معیشت‌شان صحبت می‌کرده حتماً می‌توانسته این حقیقت را به شکل‌های مختلفی از زبان آنها بشنود. تئوری مزد ریکاردو در واقع تئوریزه شده و تدوین شده همین شناخت اجتماعی توده‌های کارگر است. تازه اگر **ریکاردو آگاهانه و به طور مستقیم به آموزش از توده‌ها می‌پرداخت، در مورد تابعیت مستقیم زاد و ولد از افزایش دستمزد نیز دچار اشتباه نمی‌شد و تئوریش کامل‌تر می‌گردید. به خوبی پیداست که این یک شاخ و برگ سوبژکتیویستی روشنفکرانه است که ریکاردو بر تئوری خود افزوده است.**

تئوری "ارزش اضافی" مارکس هم دارای چنین پروسه‌ای است. البته **ظاهر قضیه این است که مارکس بر مبنای دو تئوری آدام اسمیت و ریکاردو، تئوری "ارزش اضافی" خود را بنیاد نهاده، ولی این فقط تکنیک کار است، زیرا چنان‌که گفتیم، تئوری به پیش نمی‌رود مگر با تجربه.** اصل قضیه چیز دیگری است: در زمان مارکس، آگاهی کارگران از زمان آدام اسمیت و ریکاردو تکامل یافته‌تر بود. در آن زمان مبارزات اقتصادی کارگران با بورژوازی، رشد کرده بود. آنان در عمل می‌دیدند که آنچه را که از بازار می‌توانند بخرند، فقط قسمتی از کالایی است که خود تولید می‌کنند، بدین‌جهت با مبارزات خود نشان می‌دادند که هر چه بتوانند از کارفرما می‌گیرند و باز هم معتقدند که حق‌شان را نگرفته‌اند. تئوری ارزش اضافی مارکس، چیزی به‌جز بیان سامان یافته خواست توده‌های کارگر آن زمان نمی‌تواند باشد. عملاً هم اگر به تاریخ مبارزات اقتصادی کارگران زمان مارکس نگاه کنیم می‌بینیم که واقعیت چیزی به‌جز این نیست. **خلافت مارکس فقط در بستگی‌ای است که او برای آموختن هر چه بیش‌تر از توده‌ها از خود نشان داده و همچنین در کوششی است که او برای جمع بندی و تدوین شناخت خام و سامان نیافته توده‌های کارگر اروپا به‌کار برده است. مارکس با شرکت خود در مبارزات طبقه کارگر به تدوین ایده‌ئولوژی او کمر بست.**

مارکس دیگر مانند آدام اسمیت از تجربه و آگاهی طبقه کارگر به طور غیر مستقیم تاثیر نپذیرفت، بلکه او همراه با دوست‌اش انگلس خود را در کوران تجربه و آگاهی‌های سامان نیافته و شکل نگرفته طبقه کارگر قرار دادند و بدین جهت، توانستند این آگاهی شکل نگرفته و نامنظم را با توجه به تجربه‌های پیشینیان و به ویژه توده‌های پیش از سرمایه‌داری (گویا خود مارکس گذشته از سایر مطالعات‌اش، در حدود سی سال فقط تاریخ مطالعه کرده) و با ابزار علم به نظم آوردند و به صورت شبکه سازمان یافته‌ای از شناخت بشری درآوردند تا راهنمای عمل بعدی پرولتاریا گردد. در زمان مارکس پرولتاریا دیگر مبارزات خود را آغاز کرده بود، بدین جهت تئوری‌های مارکسیزم شناختی منفعل نیست، چون ناشی از تجربه‌های منفعل نیست. مارکسیزم ناشی از رشد مبارزات کارگران اروپا است. مارکس و انگلس فقط حاصل تجربه این مبارزات را با توجه به مبارزات طبقاتی کل تاریخ، تئوریزه کرده‌اند. مارکسیزم ناشی از نبوغ مارکس و انگلس نیست. چه قبل از مارکس و چه بعد از مارکس دانشمندان علوم اجتماعی و فیلسوف‌های زیادی بوده‌اند که هم نبوغ و استعداد بیشتری از مارکس و انگلس داشته‌اند و هم مطالعات آن‌ها بیشتر بوده است، ولی نقش تاریخ‌سازی مانند مارکس و انگلس نتوانسته‌اند داشته باشند. دلیل این امر این است که در زمان آن‌ها بشر به تجربیات انقلابی نوینی نرسیده بود، و یا آن‌ها در کوران چنین تجربیاتی قرار نداشتند. مارکسیزم از یک طرف جمع‌بندی تجربیات مبارزات انقلابی پرولتاریای اروپا است و از طرف دیگر جمع‌بندی تجربیات مبارزات توده‌های پیش از سرمایه‌داری است که پرولتاریا برای مبارزات خود به آگاهی از آن نیاز داشته است.

لنینیسم نیز قدم به قدم از تجربیات انقلابی پرولتاریا و به ویژه پرولتاریای روسیه ناشی شده است: در زمان پیدایش لنینیسم توسعه تجاوزات امپریالیستی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری از طرفی سبب تضعیف تضادهای داخلی این کشورها و از طرفی دیگر سبب تشدید تضادهای داخلی کشورهای مورد تجاوز امپریالیستی گردید. این مسئله خود به‌خود این نظر را به‌وجود می‌آورد که برخلاف پیش‌بینی مارکس و انگلس، اکنون دیگر احتمال شروع انقلاب از کشورهای عقب مانده‌ای که مورد تجاوز امپریالیستی قرار گرفته‌اند و در نتیجه حلقه‌های ضعیف‌تر زنجیر را تشکیل می‌دهند، بیشتر است. لزوم ارتقاء مارکسیسم به مرحله نوینی عملاً احساس می‌شد. در نتیجه، جزئی از لنینیسم یعنی تئوری‌های مربوط به امپریالیسم به وجود آمد. اجزاء دیگر لنینیسم، نیز قدم به قدم به دنبال تجربه‌های انقلابی پرولتاریا به‌وجود آمد. مثلاً اگر پرولتاریای جهان به ویژه پرولتاریای روسیه از مبارزات صرفاً اقتصادی که طبعاً محکوم به شکست بود مأیوس نمی‌شد و لزوم مبارزه سیاسی را عملاً حس نمی‌کرد، هرگز کتاب "چه باید کرد؟" به‌وجود نمی‌آمد. کارگران برای اضافه دستمزد و برخی مزایای اقتصادی دیگر مبارزه می‌کردند و پیروزی‌هایی نیز به دست می‌آوردند. ولی در عمل می‌دیدند که با افزایش دستمزد آنان تورم ایجاد می‌شود یعنی کالاها گران‌تر می‌شوند و باز قضیه همان است که از اول بود، یعنی باز هم مزد همان حداقل معیشت است. به عبارت دیگر، آن‌ها می‌دیدند که مبارزه آن‌ها با بورژوازی در واقع دارد به اتحاد آن‌ها (کارگران) با بورژوازی بر علیه مصرف‌کننده می‌انجامد. مصرف‌کننده اصلی هم کسی به جز خودشان نبود. پس آن‌ها در واقع داشتند با خودشان می‌جنگیدند. از طرفی دیگر کارگران می‌دیدند که در جریان مبارزات آن‌ها پلیس و دولت از سرمایه‌داران حمایت می‌کند و همیشه جانب آنان را می‌گیرد. این‌همه کارگران را بر آن می‌داشت که به لزوم مبارزه سیاسی برسند. پس می‌بینیم که مثلاً کتاب "چه باید کرد؟" نه یک کتاب آسمانی است و نه نبوغ و خلافت لنین - که البته قابل انکار هم نیست- در آفرینش آن نقش اساسی داشته است، بلکه تجربه مبارزات اقتصادی توده‌های کارگر خالق آن است. توده‌های کارگر در زمانی که "چه باید کرد؟" می‌بایست به‌وجود بیاید، خود با گوشت و پوست خود پوچی و بی‌حاصلی مبارزه صرفاً اقتصادی را حس می‌کردند و در عمل دیده بودند که قاضی (دولت) بی‌طرف نیست.

خانواده‌های کارگر می‌دیدند که پس از افزایش دستمزد باز همان مقدار نان در سفره‌شان است که قبل از آن بود و افزایش دستمزد فقط یک پیروزی فرمالیستی بوده. کارگران اعتصاب کننده نیز می‌دیدند که

دولت مال سرمایه‌داران است و بدین جهت باید برای پیروزی، با آن جنگید. این حقایق برای توده‌های کارگر به صورت عینی وجود داشت و "چه باید کرد؟" فقط تدوین حقایق به‌دست آورده توده‌هاست. تمام اجزای لنینیزم مرحله به مرحله حاصل تجربیات توده‌ها و جمع بندی دانش تجربی آنان است. نبوغ و خلاقیت لنین فقط در این است که موفق به جمع‌بندی و تدوین دانش تجربی توده‌ها شده است. تازه لنین هم در یک میدان وسیع برخورد عقاید، موفق به این کار شده است نه به طور فردی. اگر لنین هم نمی‌بود و آدمی دیگر هم به صداقت، پشتکار و خلاقیت او پیدا نمی‌شد، باز لنینیزم تدوین می‌شد، منتها به وسیله چندین نفر، و اسم دیگری هم روی آن گذاشته می‌شد، ولی به هر حال باز ما چیزی معادل لنینیزم امروز داشتیم.

بنابر آنچه گفته شد، تئوری‌های انقلابی طبقه کارگر (مارکسیزم-لنینیزم) حاصل تجربیات تاریخی خود طبقه کارگر است و باز بر مبنای تجربیات تاریخی توده‌های کارگر می‌تواند رشد کند و تکامل یابد.

چیزی که در اینجا ممکن است سوءتفاهم ایجاد کند و بدین جهت احتیاجی به توضیح دارد، نقش ویژه روشنفکران در کشورهای عقب مانده است. در این گونه کشورها، روشنفکران علاوه بر نقش عمومی خود در تمام کشورها، نقش دیگری نیز دارند و آن نقش رابطه فرهنگی بین جامعه خود و جامعه‌های پیشرفته‌تر است. طبعاً روشنفکران انقلابی وظیفه دارند که حاصل تجربیات انقلابی پرولتاریای جهان را به توده‌های انقلابی جامعه خود منتقل کنند. این موضوع سبب می‌شود که آنان در انقلاب جامعه نسبت به روشنفکران انقلابی جامعه‌های پیشرفته، نقش پر اهمیت تری داشته باشند، به ویژه در آغاز جنبش انقلابی. هر چه جنبش انقلابی جهانی رشد بیش‌تری کرده باشد و هر چه جامعه مورد نظر عقب مانده‌تر باشد، اهمیت نقش روشنفکران انقلابی آن جامعه بیش‌تر است. (۲۷۹) روشن است که این عمل، یعنی انتقال تجربیات انقلابی پرولتاریای جهان به توده‌های انقلابی داخل جامعه، به تناسب شرایط زمان و مکان می‌تواند اشکال گوناگونی به خود بگیرد. از شکل عمل گروه "آزادی کار" پلخانیف در روسیه گرفته تا سازمان انقلابی مائو در چین و بالاخره سازمان چریک‌های فدایی خلق در ایران. آنچه مسلم است این که، نخستین هدف استراتژیک این سازمان‌ها ایجاد ارتباط ارگانیک با توده‌هاست. دست آوردهای تئوریک آن‌ها هم، فقط در همین زمینه می‌تواند باشد، که آن هم در ضمن تجربه‌های انقلابی آن‌ها حاصل خواهد شد.

اکنون ببینیم نویسندگان شورشی چه‌گونه به این قضیه نگاه می‌کند. او در یک جا می‌گوید:

"پس نخست این فرد خردجو (فیلسوف) و لایه (قشر) روشنگر (روشنفکر) طبقه کارگر است که به کلید دانش و آگاهی طبقاتی می‌رسد و سپس همگی طبقه را در روند زندگی و ستیز طبقاتی آگاه می‌کند" (۲۸۰). ممکن است کسی تصور کند که این کوتاهی نویسنده در گفتن حقیقت است، او جزء کوچک‌تر و فرعی حقیقت را گفته است، ولی به هر حال او جزئی از حقیقت را بیان داشته ولی در واقع چنین نیست. گفته او مسخ حقیقت است. این توده‌های کارگر هستند که در نتیجه تجربیات انقلابی تاریخی خود به "کلید دانش و آگاهی" می‌رسند. تدوین و جمع بندی این "دانش و آگاهی" تئوریزه کردن آن به وسیله روشنفکران و احیاناً برخی از کارگران آگاه جزء ناچیزی از این پروسه تاریخی است. نوشتن کتاب "چه باید کرد؟" کجا و تجربیات چند صد ساله مبارزات کارگران کشورهای صنعتی اروپا و کارگران روسیه کجا. آیا چه کسی سهم بیش‌تری در کشف حقایق این کتاب دارد؟ لنین یا میلیون‌ها میلیون کارگری که با زندگی و مبارزات اقتصادی خود، بیهوده بودن ادامه مبارزه صرفاً اقتصادی و لزوم ارتقاء سطح مبارزه را به مبارزه سیاسی اثبات کرده‌اند؟ ممکن است کسی بگوید: "توده‌ها فقط تجربه می‌کنند ولی حاصل تجربه را فیلسوف یا به قول نویسندگان شورشی خردجو و غیره می‌فهمد". می‌گوییم این واقعاً حرف شکفت انگیزی است، میلیون‌ها میلیون انسان تجربه کنند و چیزی نفهمند، آن وقت یک نفر فیلسوف (خردجو) و یا یک "لایه روشنگر" که "در امر تولید هم شرکت مستقیم ندارد" همه چیز را بفهمد. آگاهی طبقاتی گنج در بسته و حاضر و آماده‌ای نیست که یک نفر یا گروهی عقل کل بروند، در آن را با کلید دانش باز کنند و سپس

بین همه پخش کنند. آگاهی طبقاتی در طی ده‌ها و حتی صدها سال مبارزه ذره ذره، در ذهن توده‌های کارگر تشکیل می‌شود تا این که تبدیل به کیفیتی قابل تدوین می‌گردد، آن وقت ضرورت این تدوین خود به خود شکل و عامل تدوین را پیدا می‌کند. به عبارت دیگر، آگاهی تشکیل شده در ذهن و منعکس شده در روابط توده‌های کارگر سرانجام یا به طور غیر مستقیم از زبان آدام اسمیت و غیره جاری می‌شود و یا مارکس و لنین به طور مستقیم مأمور تدوین و تئوریزه کردن آن می‌شوند. به هر حال، ایدئولوژی انقلابی طبقه کارگر مال خود طبقه کارگر است که در جریان زندگی و مبارزات طبقاتی خود، آن را به وجود می‌آورند. دانشمند و فیلسوف و روشنفکر انقلابی و حتی گروه کارگران آگاه فقط می‌توانند تدوین کننده این ایدئولوژی باشند. ایدئولوژی طبقه کارگر از ذهن تمامی افراد طبقه کارگر می‌جوشد و هر فرد کارگر هم بنابر رابطه دیالکتیکی جزء با کل، کمابیش در تکامل ایدئولوژی طبقه کارگر سهمی دارد. اما چیزی که ظاهراً به نظر می‌رسد سبب اشتباه نویسنده شورش شده، درک نادرست او از شرایط خاص جامعه ما است. نویسنده شورش به جای این که در خاص تعمق کند و بعد به طور دیالکتیکی از خاص به عام و از عام به خاص گذر کند، با نگاه سطحی در خاص، هر چه را که در آن دیده است مطلق می‌کند و فرمول‌های کلی خیالی می‌سازد. در شرایط امروز ما و جامعه ما در حالی که توده‌های کارگر عملاً هنوز از مبارزات اقتصادی پا فراتر نگذاشته‌اند، سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ که مرکب از روشنفکران انقلابی و کارگران خیلی آگاه است، به عالی‌ترین شکل مبارزه پرداخته‌اند. این موضوع سبب اشتباه کسان بسیاری شده است. دگماتیست‌ها که از درک رابطه دیالکتیکی عام با خاص عاجزند، شکل مبارزه سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ را محکوم می‌کنند. اپورتونیست‌ها هم که این بار به پناهگاه امن دگماتیسم خزیده‌اند. اما نویسنده شورش که او هم نتوانسته است رابطه دیالکتیکی عام و خاص را بفهمد و به توجیه شرایط خاص جامعه ما برسد، با نظری سطحی به خاص، آن را مطلق ساخته و عام را از آن نتیجه گرفته است. در جامعه ما سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ فلاسفه یا قشر "روشنگری" نیستند که نخست به "کلید دانش و آگاهی طبقاتی" رسیده باشند. سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ، روشنفکران انقلابی و کارگران آگاهی هستند که اگر چه از شرایط جامعه خود شدیداً متأثرند ولی کلاً آگاهی سیاسی خود را از پرولتاریای جهان گرفته‌اند. آنان از طریق مطالعه آثار انقلابی مارکسیزم - لنینیزم با پرولتاریای جهان پیوند یافته‌اند و اکنون در پی انتقال تجربیات انقلابی پرولتاریای جهان به توده‌های کارگر و سایر توده‌های جامعه خود هستند. آنان دانش و آگاهی طبقاتی پرولتاریا را خود کشف نکرده‌اند. شرایط اقتصادی خود جامعه به آن حد از تکامل نرسیده است تا بتواند در درون جامعه چنین شناخت تئوریک زاینده شود. شناخت تئوریک سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ در ایران، قبل از هر چیز ناشی از تجربیات صدها سال مبارزه انقلابی پرولتاریای جهان و سایر توده‌های انقلابی است. زندگی و مبارزات توده‌های ایران در شرایط کنونی فقط می‌تواند انگیزه و جهت دهنده این شناخت تئوریک باشد. در این‌جا ممکن است این سؤال پیش آید که با این وصف چه‌گونه می‌توان ادعا کرد که سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ ایران مارکسیزم - لنینیزم را رشد داده‌اند؟ می‌گوییم آنان در مورد تاکتیک‌ها و استراتژی سازمان‌های خود که عبارت از راه پیوستن به توده‌ها است مارکسیزم - لنینیزم را رشد داده‌اند. آنان قادر نیستند، مارکسیزم - لنینیزم را در مورد استراتژی و تاکتیک‌های کلی انقلاب جامعه رشد دهند، مگر زمانی که با توده‌ها ارتباط ارگانیک پیدا کنند و توده‌ها به تجربه انقلابی دست بزنند. فقط توده‌ای شدن مبارزات می‌تواند مارکسیزم - لنینیزم را در مورد استراتژی و تاکتیک‌های کلی انقلاب رشد دهد.

پس با این حساب می‌بینیم که گفته نویسنده شورش از دیدگاه فلسفی، از سویی متافیزیکی و از سوی دیگر ایده‌آلیستی است: اولاً متافیزیکی است، زیرا مارکسیزم - لنینیزم ایدئولوژی انقلابی یک طبقه است، بنابراین عناصر هر تئوری آن نخست، در ضمن زندگی و تجربه انقلابی توده‌های کارگر، از ذهن آن‌ها ذره ذره می‌جوشد، زیاد می‌شود، به کمیت مشخصی می‌رسد، یعنی قابل تدوین می‌شود، سپس خود شکل و عامل تدوین خود را می‌یابد و به کیفیتی تبدیل می‌گردد، یعنی به تئوری انقلابی تبدیل می‌شود، آن‌گاه این تئوری انقلابی به توده‌های کارگر باز گردانده می‌شود، سطح عمل و تجربه انقلابی آنان را بالاتر می‌برد و

باز عناصر تئوری غنی‌تری ذره ذره از ذهن آنان می‌جوشد و به همین ترتیب جریان ادامه پیدا می‌کند. این است پروسه تکوین دستگاه تئوریک پرولتاریا، مارکسیزم -لنینیسم. پس حرف نویسنده شورش که می‌گوید: "نخست این فرد خردجو (فیلسوف) و لایه (قشر) روشنگر (روشنفکر) طبقه کارگر است که به کلید دانش و آگاهی طبقاتی می‌رسد و سپس همگی طبقه را در روند زندگی و ستیز طبقاتی آگاه می‌کند"، کاملاً متافیزیکی است. دوماً این حرف ایده‌آلیستی نیز هست، زیرا ماتریالیزم می‌گوید تئوری حاصل تجربه است. در تجربیات تولیدی و تجربیات معیشتی طبقه کارگر، که "روشنگر" نویسنده شورش دخالتی ندارد، زیرا "در امر تولید شرکت مستقیم ندارد". پس "فیلسوف یا لایه روشنگر" نویسنده به هیچ‌وجه نخستین کسی نمی‌تواند باشد که در این مورد به آگاهی می‌رسد. اما می‌ماند تجربیات انقلابی طبقه کارگر! که به شهادت تاریخ، تمام اشکال مبارزه را به ترتیب و مرحله به مرحله، توده‌های کارگر تجربه کرده‌اند و پیوستن روشنفکران انقلابی به مبارزه، کم کم در طی رشد جهانی و تاریخی مبارزه و غنی‌تر شدن دستگاه تئوریک پرولتاریا، افزایش یافته تا این که در جهان امروز به حداکثر تاریخی خود رسیده. پس از نظر ماتریالیزم چه‌گونه قابل توجیه است که تجربه را نخست کسی دیگر انجام دهد و شناخت را نخست کس دیگر به‌دست بیاورد و میان تجربه کنندگان اصلی پخش کند؟ با این حساب می‌بینیم که "روشنگر" نویسنده شورش به روشنگر احمد کسروی که خدا پرده از جلو بینش او بر می‌دارد شباهت دارد، نه به انقلابی پیشرو مارکسیست -لنینیست.

گفتنی است که نویسنده شورش در میان حرف‌های ایده‌آلیستی و متافیزیکی بسیاری که درباره "روشنگر" می‌زند، یک جا هم جمله‌ای می‌گوید که کمی از آن بوی ماتریالیزم دیالکتیک می‌آید. او می‌گوید:

"لایه روشنگر به مانند آموزگار طبقه است، آموزگاری که خود نخست از مکتب زندگی طبقه آموزش گرفته است". (۲۸۱) اولاً این جمله هم از آن دسته حرف‌های شبه ماتریالیستی است که نویسنده شورش در جای جای کتاب خود به صورت ترجیع بند می‌آورد، و این گونه حرف‌ها اگر چه برای خواننده ممکن است گاهی گول زنده هم باشد، ولی هیچ ارتباطی با سیر مفاهیم در کتاب ندارد. مفاهیم در جهت دیگری سیر می‌کنند و این گونه جملات هم فقط وظیفه تزئینی و گول زنده خود را انجام می‌دهند. در این‌جا این جمله شبه ماتریالیستی درست مانند غرق‌ی در دریایی از ایده‌آلیزم غوطه ور است و دست‌اش هم به هیچ کجا بند نیست. دوماً خود مفهوم همین جمله هم مانند اغلب "ترجیع بندهای" شبه ماتریالیستی نویسنده فقط شبه ماتریالیستی است و اگر در آن کمی تعمق کنیم، می‌بینیم که باز پایه فلسفی ایده‌آلیستی دارد. در این جمله او می‌گوید: "... آموزگاری که خود نخست از مکتب زندگی طبقه آموزش گرفته است". یعنی با این حساب پروسه شناخت در کل طبقه کارگر تبدیل می‌شود به پروسه شناخت در ذهن "روشنگر". نویسنده شورش می‌گوید که "لایه روشنگر" از مکتب زندگی طبقه آموزش بگیرد، نمی‌گوید که در معرض پروسه شناخت عمومی و تاریخی طبقه کارگر قرار بگیرد. در واقع، طبق فتوای او یک "روشنگر" در زمان ما نه ملزم به آموزش مارکسیزم -لنینیسم است، نه ملزم به آموزش از شناخت خام و بی‌شکل توده‌های کارگر و نه معیاری برای ارزیابی شناخت خود دارد. او می‌تواند خودش به تعبیر و تفسیر زندگی طبقه کارگر (۲۸۲) بپردازد و خودش قوانین حاکم بر آن را کشف (؟) کند و معیار ارزیابی این شناخت هم خودش باشد. در این‌جا ممکن است کسی بگوید که معیار ارزیابی شناخت می‌تواند پیروزی در عمل انقلابی باشد و این را نویسنده شورش اگر چه در این‌جا حرفی درباره آن نزده است ولی انکار هم نکرده است. می‌گوییم: "انقلابی بودن یک عمل" و پیروزی دو ارزش نسبی هستند، کما این که پیروزی ارتش سرخ شوروی در جنگ داخلی از نظر نویسنده شورش به معنی شکست طبقه کارگر شوروی و افول (۲۸۳) او است. می‌بینیم که در جمله یاد شده، فقط لحن ایده‌آلیزم سازش‌کارانه شده و گرنه از ماتریالیزم در آن خبری نیست. با این حال چنان که گفتیم، در میان مطالبی که او درباره روشنگر می‌گوید این تنها جملاتی است که رنگ و بوی ماتریالیستی دارد.

اما ایده‌آلیزم پایه فلسفی تفکر نویسنده شورش و متافیزیک شیوه تفکر اوست، راستای سیاسی تفکر او چیست؟! او از این راه با این مرکب می‌خواهد به کجا برود؟ البته از جملات یاد شده او هم به خوبی

بر می‌آید که او دقیقاً می‌خواهد هژمونی روشنفکران بورژوازی را بر حزب و انقلاب تامین کند. ولی اگر این چند جمله‌های یاد شده را برای اثبات این موضوع کافی نمی‌دانید، بهتر است به قسمتی دیگر از سخنان او گوش کنید:

"پرسیدنی است که طبقه کارگر به چه‌سان به یک‌پارچگی نابی خواهد رسید؟ بدین‌سان که طبقه خود ویژگی‌های روشنگرش را می‌گیرد، بی‌آن‌که خود ویژگی‌های خود را رها کند. بدین‌گون طبقه و روشنگر یکی می‌شوند. و بدین‌سان است که فراز روشنگری طبقه کارگر، فرود طبقاتی آن نیست. فراز روشنگری طبقه کارگر فرازی است که طبقه کارگر خود ویژگی‌های روشنگرش را نیز به خود پیوست می‌دهد". (۲۸۴) قبل از این‌که به منطق متافیزیکی جملات بالا نگاه کنیم، به راستای سیاسی آن که موضع سیاسی نویسنده شورش است، توجه نماییم. یادمان باشد که در این‌جا نویسنده "روشنگر" را بیش‌تر به معنی "عضو حزب" به کار برده است. همین هم خود روشن می‌کند که چرا نویسنده شورش هفت مفهوم یاد شده را با هم قاطی کرده است. روشنگر او هفت دست لباس دارد، که هر زمان برای رخنه در دل خواننده، به تناسب یکی را می‌پوشد. اما خواننده باید همواره به این نکته توجه کند که "لایه روشنگر" نویسنده شورش از نظر طبقاتی تشکیل شده است از "روشنفکران انقلابی" به اضافه "کارگران آگاه" که نویسنده شورش تمایزی بین آن‌ها قایل نشده و همه را عضو طبقه کارگر دانسته. ملاک کارگر بودن آن‌ها هم از نظر او شرکت کردن در انقلاب است. پس، از نظر نویسنده شورش، "روشنفکر انقلابی" نه تنها عضو طبقه کارگر است، بلکه جزء قشر ممتاز (فیلسوف و لایه روشنگر) این طبقه است و طبقه کارگر برای این‌که به یک‌پارچگی ناب برسد، باید حتماً خود ویژگی او را "به خودش پیوست دهد"، فقط به یک شرط آن هم این که این روشنفکر انقلابی قدم رنجه فرماید و در انقلاب شرکت کند، همین. هیچ شرط دیگری برای او لازم نیست. چنین دعوت نامه ممتازی را که نویسنده شورش از جانب طبقه کارگر برای خودش تنظیم کرده است، طبعاً خودش هم باید به نمایندگی از طبقه کارگر زیر آن را امضاء کند.

بخش دوم

مسائل مطرح شده در کتاب شورش

۱- اشکال تاریخی مبارزه

۲- مسئله انقلاب جهانی

فصل پنجم

۱- اشکال تاریخی مبارزه

نویسنده شورش درباره شکل مبارزه در انقلاب به طور کلی، نظر خاصی دارد که در جای جای کتاب‌اش به طور پراکنده و به صورت‌های گوناگون تکرار شده. خلاصه این نظر را می‌توان در چند جمله‌ای که اینک از زبان خودش نقل می‌کنیم مشاهده کرد:

"پیش‌تاز شورش با جنگ شورشی، طبقه را به شورش می‌کشاند". (۲۸۵)

"قانون اصلی انقلاب همان جنبش مسلحانه پیش‌تاز و همان پویه شورش از اندک جنگی است به سوی انبوه جنگی. و این نوآوری گیج‌کننده‌ای نیست که گویا همچون مریم از دم جادویی آسمان زاییده باشد. این قانون کهنی است که همچون همه قوانین دیگر (!؟) بسی کهنسال است و کهنسالی‌ش نیز خود گواه بر درستیش". (۲۸۶)

"جنبش مسلحانه همواره درست است و همواره بایستگی دارد و همواره دیر نه زود است". (۲۸۷)

در واقع از نظر محتوای گفته‌اش، او شرایط عینی و ذهنی انقلاب را به کلی نفی کرده (اگر چه در کتاب‌اش همچنان که یاد کردیم، مطالب متناقض و بی‌سر و تهی هم درباره شرایط عینی و ذهنی گفته) و انقلاب را عملی دانسته که در همه جا، بدون هیچگونه ارتباطی با شرایط ویژه اجتماعی و مرحله معین تاریخی، به یک شکل و صورت و با یک تکنیک واحد قابل اجرا است. از نظر صورت گفته‌اش نیز، او تئوری قانون شورشی رژی دبره را برای سراسر تاریخ و برای تمام جهان مطلق کرده است. می‌بینیم که او گذشته از این که به شیوه‌ای متافیزیکی به موضوع نگاه می‌کند و در نتیجه معنی انقلاب و به‌طور کلی تکامل اجتماعی را نمی‌تواند بفهمد، تازه از وقایع تاریخی هم کاملاً بی‌خبر است. کافی است که کسی شرح وقایع چند جنبش بزرگ و کوچک انقلابی گذشته را فقط یک بار بخواند تا بفهمد که به هیچ‌وجه تئوری قانون شورشی رژی دبره بر آنها قابل انطباق نیست. اما او نه تنها بی‌اطلاعی خود را از وقایع تاریخی نشان نداده، بلکه اظهار با اطلاعی هم کرده و پس از ذکر نام چند واقعه بزرگ تاریخی، تئوری "قانون شورشی" رژی دبره (البته چنان که قبلاً هم گفتیم بدون ذکر نامی از خود دبره) را بر تمامی آنها منطبق دانسته. او می‌گوید:

"کم نیستند کسانی که می‌پندارند اندیشه شورش از خاستگاه جنبش مسلحانه پیش‌تاز و حزب پیش‌تاز، تنها فرآورده آزمونی است که گویا "کوبا" برای نخستین بار در تاریخ انجام داده است. و پس آزمون کوبا را نوآوری گیج‌کننده‌ای گمان می‌کنند. ولی راستی چیست؟ راستی این است که سرپای تاریخ طبقاتی آدمی را از آغاز تاکنون، به ویژه شورش‌هایی انباشته‌اند که از نطفه نبرد پیش‌تاز، از نطفه جنبش مسلحانه پیش‌تاز آغاز شده و ره به سوی بُرنایی و گردی ره به سوی پهناوری و گستردگی برده‌اند. و در عوض به ویژه این آزمون خیزش است که تاریخ تنها نمونه‌هایی چند از آن را در انبان دارد.

شورش اسلام چه‌گونه شورشی بود؟ از اندک به سوی انبوه؟ یا خیزش ناگهانی؟ شورش موسی چه‌گونه شورشی بود؟ شورش یعقوب لیث چه‌گونه شورشی بود؟ شورش سربداران چه؟ شورش اسپارتاباکوس چه؟ شورش مشروطه چه؟ شورش فلسطین چه؟ شورش چین چه؟ شورش ویتنام چه؟ ... (۲۸۸) همه و همه شورش‌هایی از اندک به سوی انبوه، از نطفه‌ای رزمنده به سوی یلی جنگاور بودند و پس نه خیزش، بلکه اندیشه شورش از خاستگاه جنبش جنگی پیش‌تاز به سوی گسترشی

توده‌ای و طبقه‌ای است که درست همان شورشی است که می‌توان "قانون اصلی انقلاب" نامید". (۲۸۹)

اگر کسی از وقایعی که او یاد کرده اطلاع نداشته باشد و در گفته او نیز دقت کافی نکند، ممکن است این گفته‌ها به نظرش فریبنده جلوه کند. این بدان دلیل است که او صوری‌ترین نمود انقلاب‌ها و جنگ‌های تاریخ را، یعنی این مسئله را که نیروهای انقلابی و شورشی نخست کمتر هستند و بعداً زیاد می‌شوند، قانون اصلی انقلاب، دانسته و چون صورت معمولاً جلوه بیش‌تری از محتوا دارد، گفته او ظاهری فریبنده پیدا کرده. در واقع، خلاصه حرف او این است که قانون اصلی انقلاب، "شورش از اندک جنگی به سوی انبوه جنگی" است و قیام فقط تبصره‌ای بر قانون اصلی انقلاب است. البته این تقسیم بندی او کاملاً خیالی و در نتیجه بی معنی است، زیرا تمام قیام‌های خود به‌خودی تاریخ نیز، همه از "اندک جنگی به سوی انبوه جنگی" بوده‌اند. شاید بتوان اشکال مبارزه مسلحانه توده‌ای را که تاکنون به وجود آمده‌اند به چهار دسته تقسیم کرد: لشکر کشی (حملات منظم)، دفاع، عملیات چریکی و قیام. شکی نیست که عالی‌ترین شکل مبارزه مسلحانه توده‌ای قیام است. قیام نیز خود به دو دسته تقسیم می‌شود: قیام خودبه‌خودی و قیام طرح‌ریزی شده. قیام طرح‌ریزی شده نشان دهنده نهایت رشد آگاهی انقلابی توده‌ها، هشیاری و شناخت دقیق رهبری انقلاب از جامعه و نیز نشان دهنده پیوند عمیق بین توده‌ها و سازمان رهبری انقلاب است. طبعاً یک حزب مارکسیستی – لنینیستی قیام مسلحانه رهبری شده را عالی‌ترین شکل مبارزه می‌داند و تا زمانی که امکان استفاده از آن وجود دارد، آن را بر سایر اشکال مبارزه مسلحانه ترجیح خواهد داد. اما شرایط اجتماعی، سیاسی و نظامی همیشه اجازه استفاده از این شکل مبارزه را نمی‌دهد. بنابراین حزب مارکسیستی – لنینیستی نباید از سایر اشکال مبارزه مسلحانه غافل بماند. خاصه این که، گاهی فقط در سایه سایر اشکال مبارزه مسلحانه، استفاده از قیام امکان‌پذیر است. هیچ یک از انقلاب‌های تاریخ از قیام (خودبه‌خودی و طرح‌ریزی شده) تهی نبوده‌اند. انقلاب‌های شوروی، چین و ویتنام سرشار از قیام‌های وسیع توده‌ای بوده‌اند. انقلاب اکتبر، به علت رشد زیاد آگاهی انقلابی توده‌ها، نفوذ عمیق حزب در میان آن‌ها، ضعف شدید حکومت تزاری، شرایط خاص جهانی و آگاهی و هشیاری سازمان رهبری انقلاب، با یک قیام طرح‌ریزی شده وسیع توده‌ای آغاز شد و اولین موفقیت را با همین قیام به دست آورد، ولی بعداً فقط در سایه سایر اشکال مبارزه مسلحانه توانست پیروزی قاطع به دست آورد. انقلاب مسلحانه چین نیز با قیام‌های بزرگ طرح‌ریزی شده آغاز گردید، ولی این قیام‌ها از نظر نظامی شکست خوردند و حزب ستاد انقلاب را به روستا منتقل ساخت و در کنار قیام‌ها از سایر اشکال مبارزه مسلحانه کمک گرفت. انقلاب ویتنام نیز سرشار از تمام اشکال چهارگانه مبارزه مسلحانه و از جمله قیام‌های مسلحانه توده‌ای بوده است. البته در مرحله فعلی از مبارزه مسلحانه جامعه ما، امکان طرح ریزی قیام، حملات مسلحانه منظم و دفاع کامل وجود ندارد و فقط عملیات چریکی و دفاع محدود امکان‌پذیر است ولی بعداً در طی رشد انقلاب استفاده از اشکال یاد شده مبارزه مسلحانه حتمی است. اما درباره انقلاب مسلحانه طولانی، مسلماً نیروهای انقلابی خود مایل نیستند که انقلاب طولانی شود. نیروهای انقلابی می‌خواهند که انقلاب هر چه سریع‌تر و هر چه صلح‌آمیزتر باشد. ولی این نیروهای ارتجاع هستند که طولانی بودن و نیز خون‌ریزی بیش‌تر را به انقلاب تحمیل می‌کنند. نیروهای انقلابی حکومت را می‌خواهند، نه جنگ را، ولی مقاومت ارتجاع به آن‌ها می‌فهماند که حکومت را تنها با جنگ می‌توان به دست آورد، آن‌ها هم به هیچ‌وجه از مشکلات روی‌گردان نیستند. طبعاً احزاب و سازمان‌های انقلابی در شرایطی که امکان کار تبلیغی و تهیه برای آماده کردن توده‌ها برای قیام (مانند شوروی قبل از انقلاب اکتبر و چین قبل از شکست قیام‌های بزرگ کانتون) وجود دارد به این کار خواهند پرداخت و توده‌ها را برای قیام آماده خواهند نمود و قیام آن‌ها را طرح‌ریزی و رهبری خواهند کرد. (۲۹۰) اما وقتی که چنین امکانی وجود ندارد، احزاب و سازمان‌های انقلابی نباید بگذارند که در زیر ضربات دشمن خرد و نابود شوند و یا با مشروط کردن کامل خود در شرایط خاصی که دشمن برای آن‌ها ایجاد کرده، مسخ شوند و به احزاب و سازمان‌های رفرمیستی تبدیل گردند. بلکه باید در مورد نخست با مبارزه مسلحانه چریکی به دشمن ضربه بزنند، در

پناه اسلحه رشد کنند و امکان استفاده از سایر اشکال مبارزه را برای خود ایجاد نمایند و در مورد دوم نیز اگر خود را کاملاً مشروط به شرایطی که دشمن در اختیار آنها گذاشته ننمایند، هدف اساسی مبارزه انقلابی را فراموش نکنند و قاطعانه در جهت به دست آوردن حکومت مبارزه کنند، دیر یا زود در مقابل ضربات سرکوب کننده دشمن قرار خواهند گرفت و باز باید به مبارزه مسلحانه بپردازند. **مارکس می‌گوید:**

"تا وقتی که بورژوازی انگلستان انحصار حق رای را دارد همیشه حاضر به قبول تصمیم اکثریت خواهد بود. ولی باور کنید، اگر آنها در مسائل مهمی که برای‌شان اهمیت حیاتی دارد، در اقلیت قرار گیرند، ما خود را در مقابل یک جنگ جدید برده‌داران خواهیم دید."

پس در واقع آنچه را که نویسنده شورش درباره قانون اصلی انقلاب می‌گوید، جلوه‌ای بسیار صوری از رشد کمی مبارزه مسلحانه انقلابی است و برخلاف تصور او شامل قیام هم می‌شود، زیرا قیام‌های خودبه‌خودی همه از اندک به سوی انبوه رشد می‌کنند. حتی در قیام طرح ریزی شده هم، اگر چه جای این رشد از اندک به انبوه را یک نظم و هم آهنگی دقیقاً پیش بینی شده می‌گیرد، ولی باز وقتی که دسته‌های آگاه توده‌ها بر اساس یک رهبری متشکل قیام را آغاز می‌کنند، بسیاری از عناصر ناآگاه توده‌ها به تدریج به آنها می‌پیوندند و باز قیام از اندک به انبوه رشد می‌کند. اما شاید منظور نویسنده شورش از رشد "از اندک جنگی به سوی انبوه جنگی"، رشد تدریجی طولانی انقلاب است، که در این صورت باید بگوییم کوتاه یا طولانی بودن انقلاب را شرایط ویژه آن انقلاب تعیین می‌کند و این نمی‌تواند به قانون اصلی انقلاب ربطی داشته باشد. قانون اصلی انقلاب، ماهیت طبقاتی انقلاب و طرز جانشین شدن یک طبقه بر صدر حکومت، به جای طبقه دیگر است، نه ویژگی‌های شکل ظاهری این جانشین شدن. البته صورت و محتوا با یک‌دیگر رابطه دیالکتیکی دارند و یک محتوای مشخص نمی‌تواند در هر صورتی بگنجد، مثلاً نمی‌توان انتظار داشت که اکثریت چپ در پارلمان دموکراتیک بورژوازی، فقط از طریق رشد تدریجی و بدون اتکاء به قدرت نظامی به دیکتاتوری پرولتاریا تبدیل شود. اما ویژگی صورت را نیز نباید به جای محتوا گرفت.

مثلاً لنین می‌گوید:

"دولت بورژوازی نمی‌تواند از طریق زوال جای خود را به دولت پرولتری (دیکتاتوری پرولتاریا) بدهد و این عمل طبق قاعده عمومی فقط از طریق انقلاب قهری می‌تواند انجام پذیرد". (291)

در واقع چنان که لنین هم در این‌جا می‌گوید، **تصرف قهرآمیز حکومت، قانون عمومی انقلاب پرولتری است، ولی نمی‌توان گفت، قانون اصلی تمام انقلاب‌های تاریخ جنگ چریکی طولانی است.** در مورد وقایع تاریخی‌ای که نویسنده شورش از آنها نام برده نیز (مانند به قول خودش شورش موسی و شورش محمد و غیره) باید بگوییم که واقعیت، هیچ یک از این وقایع سخن او را تأیید نمی‌کند. پس او چرا از این وقایع به عنوان مصداق حرف خود یاد کرده؟ آیا دچار اشتباه شده یا این که دروغ گفته؟ می‌گوییم او خود هیچ چیزی از این وقایع تاریخی نمی‌داند و نام بردن از آنها صرفاً حيله‌ای برای فریفتن خوانندگان کم مطالعه کتاب است. مثلاً او اگر حتی کوچک‌ترین اطلاعی از جنبش سربرداران خراسان داشت، نام آن را به عنوان شاهد مثال خود ذکر نمی‌کرد. روشن است که این عمل او نه تنها با معیار صداقت و مسئولیت انقلابی، بلکه حتی در عرف امانت ادبی هم کاری ناشایسته است.

آن چه گفتیم در واقع راجع به اشکال مبارزه مسلحانه انقلابی بود، لازم به تذکر است که **نویسنده شورش نه فقط شکل مبارزه مسلحانه انقلابی را به میل خود تعریف می‌کند و قالبی خیالی برای تمام مبارزات مسلحانه تاریخ می‌سازد، بلکه او سایر اشکال مبارزه را نیز محکوم می‌کند و انقلاب را به طور کلی یک شورش مسلحانه "از اندک به انبوه" می‌داند.** البته با این که ماهیت پنداریافته این نظر او به خوبی روشن است، ولی باز ما بر اساس یک ضرورت احتمالی هم که شده لازم می‌دانیم مختصری راجع به اشکال تاریخی مبارزه توضیح بدهیم:

در جامعه برده‌داری چون ستم طبقاتی به شکل زور کاملاً مستقیم بود، یعنی برده‌ها را به زور شلاق به کار وامی داشتند، بنابراین کوچک‌ترین مقاومتی از جانب برده‌ها به برخورد مادی منجر می‌شد. به عبارت دیگر هیچ راهی به جز توسل به زور مستقیم برای برده باقی نمی‌ماند. حتی فرار انفرادی برده هم به ندرت امکان پذیر بود. خراب کردن پنهانی تولید و ابزار کار نیز ممکن نبود، زیرا چشم مراقبان همیشه ناظر اعمال آن‌ها بود. در نتیجه این امر، نارضایتی در بین برده‌ها خیلی زود به مبارزه مسلحانه تبدیل می‌شد و شکل قیام پیدا می‌کرد. طبق مطالعاتی که از جانب تاریخ دانان و جامعه‌شناسان مارکسیست انجام گرفته، قیام‌های برده‌ها معمولاً با یک توطئه آغاز می‌شد. یعنی گروهی از برده‌ها با هم قرار می‌گذاشتند که در یک موقع مشخص مثلاً به هنگام بازدید ارباب برده‌دار یا موقع جشن‌ها و نمایش و غیره، از موقعیت استفاده کنند و بر برده‌داران بشورند. معمولاً هدف از این شورش‌ها (۲۹۲) قتل و غارت برده‌دارها و گریختن به وطن اصلی خود (زیرا اغلب برده‌ها از سرزمین‌های بیگانه بودند) بود. اغلب وقتی که نارضایتی به حد کافی وجود داشت و نیز یک توطئه موفقیتی نسبی به دست می‌آورد، توده‌های برده و حتی کشاورزان آزاد به آن‌ها می‌پیوستند و در نتیجه قیام وسعت می‌گرفت. اما خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که بین گروه‌های پراکنده که در نقاط مختلف قیام کرده بودند تشکیلی ایجاد شود. پراکندگی و بی‌تشکیلی این قیام‌ها علت شکست آن‌ها بود. چنان که گفتیم برده‌های تشکیلی دهنده هسته قیام، نخست به منظور رهایی از ستم و فرار به سوی وطن، توطئه می‌چیدند ولی وقتی قیام وسعت می‌گرفت، قیام‌کنندگان تصرف حکومت برده‌داران را هم هدف خود قرار می‌دادند و گاهی هم حکومت را به دست می‌آوردند و قادر به اداره آن نبودند و باز رهایی می‌ساختند و گاهی نیز به ندرت، به مدت کمی حکومت را برای خود نگه می‌داشتند. مثلاً و. دیاکف درباره شورش بردگان سیسیل در قرن دوم پیش از میلاد در کتاب تاریخ جهان باستان می‌نویسد:

"جنیش در سیسیل نیز با توطئه بردگانی که در ملک زمیندار ثروتمندی به نام داموفیلوس کشت می‌کردند در گرفت. این مالک و زن او به نام مکانیس به خاطر بی‌رحمی استثنایی‌شان نسبت به بردگان معروف بودند. زمین‌های داموفیلوس در حاصلخیزترین قسمت سیسیل، نزدیک آنا، قرار داشت. هم پیمانان در آغاز نسبتاً اندک بودند و روی هم چهارصد تن می‌شدند، اما در رأس خود رهبری داشتند که برتر از مردمان عادی به نظر می‌رسید. او مردی بود از مردم سوریه به نام ائونوس (یعنی "باوفا" و این اسم از نام‌های رایج بردگان بود). او دلچک یکی از سینیورهای بزرگ اراضی منطقه بود و ادعا می‌کرد که منتخب "الهه بزرگ سوریه" است. در سال ۱۲۸ با انتخاب لحظه‌ای مناسب، در گرماگرم درو و در زمانی که بردگان به املاک برمی‌گشتند، شورشیان به سرپرستی ائونوس مسلحانه به آن‌ها ریختند و همراه بردگان شهر که به آنان ملحق شده بودند از داموفیلوس خونخوار و اقران او بی‌رحمانه انتقام گرفتند. اما تنی چند از مالکان را که با آنان رفتاری انسانی داشتند امان دادند. آن‌ها حتی دختر جوان داموفیلوس را که به سود آنان مداخله کرده بود در حفاظت نگهبانان مورد اعتماد به کاتان نزد بستگانش فرستادند." (۲۹۳)

هم او در مورد یک شورش نافرجام بردگان که در سال ۱۹۸ قبل از میلاد در کولونی رمی سیتا در لاتیوم درگرفت، می‌نویسد:

"این کولونی به عنوان محل اقامت گروهی از گروگان‌های کارتاژی- از خانواده‌های سرشناس - در نظر گرفته شده بود. آنان در این محل، زندگی مرفهی داشتند و در حلقه تعداد زیادی از بردگان خاص خود به سر می‌بردند. این بردگان نیز احتمالاً آفریقایی بودند. بردگان با یک‌دیگر تبانی کرده بودند که در یکی از روزهای جشن - تأثر- به محلی که اربابان‌شان با مردم آزاد سیتا گرد می‌آیند حمله کنند؛ و نیز در نظر داشتند که پس از قتل عام همه آن‌ها به بندر مجاور سیرسیوم بروند. در آنجا بر کشتی‌ها دست یابند و با آن سفاین به سوی وطن رهسپار شوند. توطئه نافرجام ماند، زیرا خائنان، مقامات مسئول رم را از آن باخبر ساخته بودند. پرتور شهر ۹۰۰۰ سرباز گرد آورد و به موقع خود را به سینا رساند، بسیاری از هم پیمانان بی‌درنگ اعدام شدند و ۵۰۰ تن دیگر که گریخته بودند بعداً دستگیر گردیدند. این خصوصیات یعنی توطئه مشتی انسان جسور که نشانه لحظه شروع است، طرح بازگشت

به وطن، خیانتی که در شکست ماجرا مؤثر می‌افتد، همه این‌ها خطوط مشخصه بسیاری از این گونه انفجارها (۲۹۴) را تشکیل می‌دهد". (۲۹۵)

رستاخیز معروف اسپارتاکوس نیز که شاید بزرگترین جنبش انقلابی عصر برده‌داری است، به همین صورت آغاز شده است. و. دیاکف مبتنی بر اخبار پلورتارج، آپوین و نیز اطلاعات پراکنده تیت لو، فلور، اوتروپ و اورو می‌نویسد:

"چنان که معمول شورش بردگان است، این شورش نیز با توطئه آغاز شد، اما این بار شورشیان، که گلاادیاتورهای مدرسه کاپو بودند، در به کار بردن سلاح آزمودگی داشتند. بنا به گفته پلوتارک ۲۰۰ تن در توطئه شرکت کردند اما تنها ۷۴ نفر توانستند بگریزند. اینان با کارد آشپزخانه، سیخ، چماق و سپس سلاح‌های گلاادیاتورها که بر حسب اتفاق از یک کاروان به دست آن‌ها افتاده بود و چندان به کار جنگ نمی‌آمد، به نهان گاه‌های دور از دسترس، به دامنه‌های وزوو، گریختند.

اما این روی‌داد که در آن زمان کاملاً عادی بود، به نقطه آغاز یک جنبش محلی مبدل شد که نیروی پلیس نیز خود را در سرکوب آن ناتوان دید. ایتالیا بر اثر جنگ اجتماعی و لشگرکشی‌های سیلا و پومپه و لوکولوس، بیش از هر زمان، از بردگان انباشته بود. اینان شورشیان قدیمی ایتالیا، تراکیه، و اقوام کالاتی بودند که پس از پیکارهای سخت اسیر شده و کینه تسکین ناپذیری بر ضد رُم در دل می‌پروراندند و نیز تجربه نظامی خود را حفظ کرده بودند. رئیس فراریان اسپارتاکوس که تبار از تراکیه داشت از این مردمان بود. "او در گذشته در یکی از لژیون‌ها خدمت کرده بود و پس از اسارت به بردگی فروخته شده بود" (آپوین "جنگ داخلی") ... دیری نپایید که اسپارتاکوس در کوهستان‌های وزوو، سپاهی با ۷۰۰۰ تن در اختیار داشت. پلوتارک تأکید می‌کند که در میان آنان، زنان و از جمله همسر اسپارتاکوس که از همان ملیت بود وجود داشتند". (۲۹۶)

خلاصه، تاریخدان یاد شده، پس از تشریح شرایط عینی و ذهنی انقلاب در ایتالیای آن روز، با استناد به اخبار آپوین می‌گوید که تعداد برده‌های شورشی به زودی به ۷۰ هزار تن رسید. قیام اسپارتاکوس دو سال طول کشید (سال ۷۱-۷۳ قبل از میلاد) تا این که به دست سپاه کراسوس سرکوب شد.

نکته‌ای را که در اینجا باید تذکر بدھیم این است که اگر چه جنبش‌های انقلابی برده‌ها با توطئه دسته‌ای برده برای فرار، شروع می‌شده و به سرعت رشد می‌کرده و به یک قیام تبدیل می‌گردیده ولی این فقط صورت ماجرا است و به هیچ‌وجه به این معنی نیست که در هر شرایطی توده‌های برده حاضر بوده‌اند که به گروه توطئه کننده پیوندند. آنچه که سبب پیوستن توده‌های برده، به گروه توطئه کننده و حتی سبب ایجاد خود توطئه می‌شده، رشد معین شرایط عینی انقلاب بوده. شاید در طی دوران برده‌داری هزارها توطئه، مانند توطئه آغازین اسپارتاکوس بتوان یافت که چون توده‌ها به آن نپیوسته‌اند، در نتیجه به عنوان یک واقعه کوچک تاریخی حتی در آثار تاریخی هم ثبت نشده. گذشته از این، خود توطئه کنندگان در آغاز نمی‌توانسته‌اند پیش بینی کنند که توطئه آن‌ها به یک جنبش وسیع تبدیل می‌شود یا نمی‌شود. آن‌ها فقط به موفقیت توطئه خود می‌اندیشیده‌اند، ولی دنباله عمل، یعنی پیوستن توده‌های برده به آن‌ها خود مسایل جدیدی را مطرح می‌کرده و خود به خود هدف‌های جنبش را تعیین می‌نموده. مثلاً اسپارتاکوس به هیچ‌وجه در آغاز قصد انقلاب در ایتالیا را نداشته، او می‌خواسته از کار مشقت بار بردگی بگریزد و در صورت ممکن به وطن‌اش برود ولی بعد رشد قیام، هدف‌های دیگری را برای او مطرح کرده، اگرچه باز هم به استناد اخبار تاریخ نگاران، نبود یک هدف نظامی مشخص، اسپارتاکوس را در فرماندهی دچار تردید می‌کرده. (۲۹۷)

در دوران فئودالیزم، چون شکل استثمار و ستم طبقاتی مبتنی بر وابستگی کمابیش کشاورز بر زمین و گرفتن بهره‌های سه گانه (کاری، جنسی، پولی) فئودالی بود، در نتیجه یکی از نخستین اشکال مبارزه دهقانان، فرارهای منفرد و دسته جمعی از روی زمین‌های ارباب و از محل پرداخت بهره مالکانه و مالیات بود. دهقانان فراری یا به سرزمین‌های فئودالی دیگر می‌رفتند، یا در صورت وجود قیام در ایالات و شهرهای دیگر، به آن‌ها می‌پیوستند، یا در کوه‌ها مخفی می‌شدند و دسته‌های راهزن را تشکیل می‌دادند و یا

سرانجام مجبور به بازگشت به روستاهای خود می‌شدند. به هر حال، این شکل از مبارزه زیاد نمی‌توانست دوام پیدا کند. یکی دیگر از اشکال نخستین مبارزه دهقانان، خودداری از پرداخت بهره مالکانه و مالیات و نیز خودداری از انجام "وظیفه" (بی‌کاری یا بهره‌کاری) بود. این شکل از مبارزه نیز چون با اصرار و اعمال زور مأموران مالیات بگیری مواجه می‌شد، خودبه‌خود به شکل عالی‌تر مبارزه، یعنی برخورد مسلحانه با مأموران مالیات بگیری منجر می‌شد و در صورتی که دهقانان پیروز می‌شدند از مرکز قشون کیفری برای سرکوب آنان فرستاده می‌شد. اگر روستاییان تاب مقاومت نمی‌آوردند و شکست می‌خوردند، می‌بایست علاوه بر بهره‌ها و مالیات‌های مرسوم جریمه‌های وحشتناک نیز پرداخت می‌کردند.

به هر حال، در طی دوران فئودالیزم از این گونه برخوردهای مسلحانه با مأموران فئودال‌های محلی و یا مرکزی بارها اتفاق افتاده است. بسیاری از این برخوردها در حد محلی محدود می‌ماند ولی در شرایطی هم که نارضایتی توده‌های دهقانی خیلی شدید بود و شدت استثمار آن‌ها را به جان آورده بود، یک قیام کوچک محلی سرآغاز یک قیام وسیع منطقه‌ای و حتی کشوری می‌شد. مثلاً **پروفسور پتروشفسکی** درباره چگونگی شروع جنبش عظیم سربداران که به قول خود او بزرگ‌ترین و مهم‌ترین جنبش آزادی بخش خاورمیانه در قرن چهاردهم میلادی است، با استناد به کتاب "مجمل فصیحی" می‌گوید:

"پنج ایلچی مغول در خانه حسین حمزه و حسن حمزه از مردم قریه باشتین- منزل کردند و از ایشان شراب و شاهد طلبیدند و لجاج کردند و بی‌حرمتی نمودند. یکی از دو برادر قدری شراب آورد. وقتی که ایلچیان مست شدند شاهد طلبیدند و کار فضیحت را به جایی رساندند که عورات ایشان را خواستند. دو برادر گفتند دیگر تحمل این ننگ را نخواهیم کرد. بگذار سر ما به دار برود. شمشیر از نیام کشیدند، هر پنج تن مغول را کشتند و از خانه بیرون رفتند و گفتند ما "سربدار" می‌دهیم. قیام بدین طریق آغاز گشت." (۲۹۸)

البته چنین حادثه‌ای در شرایط مساعد اجتماعی سبب جنبش عظیم سربداران شده است، وگرنه در شرایطی دیگر صدها از این گونه حوادث و بدتر از آن نیز در حدود محلی محدود مانده است.

مثالی از اروپا: کتاب تاریخ قرون وسطی، درباره قیام عظیم معروف به "وات تایلور" که در اواخر قرن چهاردهم میلادی در شرق انگلستان روی داد می‌گوید:

"مالیات سرانه که برای ادامه جنگ صد ساله با فرانسه توسط حکومت وضع شد آخرین قطره‌ای بود که کاسه صبر ملت را لبریز ساخت. مأمورین حکومت برای وصول این مالیات به خود اجازه همه نوع تعدی و سوءاستفاده می‌دادند. در پاسخ این تعدیات در شرق انگلستان قیام دهقانی برپا شد (۱۳۸۱). دهقانان تحصیل داران مالیاتی را بیرون راندند و عده‌ای از آنان را نیز به قتل رساندند. دستجات تازه دهقانان که با کمان، گرز، تبر و شانه مجهز بودند به قیام کنندگان می‌پیوستند. قیام در ابتدا به عنوان اعتراض علیه مالیات آغاز شد، ولی به زودی به ضد ستمکاران بزرگ خلق- فئودال‌ها - متوجه گردید. فئودال‌های کلیسایی- اسقف‌ها و کشیش‌ها - که بی‌رحم‌ترین طرفداران سرواژ بودند به خصوص کینه دهقانان را برمی‌انگیختند. گروه‌های دهقانی معابد و خانه‌های اربابی را غارت می‌کردند، رème‌ها و اموال آنان را می‌بردند و اسنادی را که انقیاد دهقانان را مسجل می‌کرد آتش می‌زدند. تهی‌دستان شهری غالباً از دهقانان پشتیبانی می‌کردند." (۲۹۹)

مثالی دیگر از ایران:

کتاب "دولت نادرشاه افشار" درباره قیام فارس که در سال ۱۷۴۴ میلادی رخ داد می‌نویسد:

"محمد کاظم یادآوری می‌کند که "ابواب و مسترد زیاده از حد به سکان فارس نیز، حساب فرمان نادری، مقرر شده بود، جبر و تعدی به سکان آن دیار رخ داده ... سکان آن دیار طاقت این صدمات نیاورده، شورش و انقلاب در مملکت فارس به شیوع پیوست".

ابتدا چادر نشینان قبیله فیلی با یکدیگر متحد شدند و در حدود ۲۰ تن از مالیات بگیران را کشتند. این موضوع بهانه‌ای برای جنبش سایر قبایل فارس گردید. قیام در همه جا با قتل مالیات بگیران شاه آغاز شد. محمد کاظم می‌گوید که مردم "محصلان دارای دوران (نادرشاه -م.) را در هر مکان و مسکن که بودند به قتل آوردند". تعداد قیام کنندگان به سرعت افزایش یافت. (۳۰۰)

البته ما در این‌جا فقط می‌خواهیم تکامل تاریخی اشکال مبارزه انقلابی را به طور خلاصه شرح دهیم و در این مقال فرصت آن نیست که به تشریح خصلت‌های مبارزات طبقاتی در نظام‌های مختلف اجتماعی پردازیم و قانونمندی‌شان را تشریح کنیم ولی در این‌جا لازم می‌دانیم توضیح دهیم، که جنبش‌های دهقانی به علت بی‌برنامگی، پراکندگی، نبود تشکل و نبود رهبران آرموده‌ای که به طور پیگیر در بند منافع خلق باشند، قادر به پیروزی مستقل نبود. بدین جهت دهقانان حاضر بودند با هر یک از اقشار مخالف حکومت متحد شوند و حتی با اشتیاق آن‌ها را به رهبری هم بپذیرند.

انگلس در این باره می‌گوید:

"کشاورزان در دوره جنگ‌های کشاورزی، جنبش خود را با ترس و تقبل خطر آغاز می‌کردند، بدین جهت در پیکار خویش نه تنها با اقشار محافظه کار بلکه با تمام اقشار دیگر مخالفان نیز متحد می‌شدند و سرانجام، ناگزیر شکست خوردند". (۳۰۱)

دهقانان نه تنها رهبری فتودال‌های محلی را با میل می‌پذیرفتند، بلکه خود به سراغ آن‌ها می‌رفتند تا بیایند و قیام را رهبری کنند. مثلاً در کتاب "دولت نادرشاه افشار" درباره قیام سال ۱۷۴۴ فارس می‌نویسد:

"تعداد قیام کنندگان به سرعت افزایش یافت. در حدود ۱۰ هزار تن قیام کننده، خانه تقی خان بیگلربیک فارس را در میان گرفته، از او تقاضا می‌کردند که قیام را رهبری کند". (۳۰۲)

بدین جهت بود که دهقانان در دوران‌های نخستین و میانه فتودالیزم به هر صورت شکست می‌خوردند: یا قیام به طور کلی شکست می‌خورد و دهقانان شدیداً از طرف حکومت مرکزی مجازات و جریمه می‌شدند، مثلاً پس از شکست قیام فارس:

"نادرشاه برای مجازات مردمی که در قیام محمدخان بلوچ شرکت کرده بودند، دستور داد که آن‌ها در حدود ۵۰۰ دختر برای نظامیان مرو بفرستند". (۳۰۳) و همچنین: "در سال‌های ۱۷۳۴-۳۵ پس از عصیان محمد خان بلوچ، بر قبایل عصیانگر فارس جریمه‌ای به مقدار ۳۰۰ هزار تومان بسته شد". (۳۰۴)

و یا این که قیام پیروز می‌شد و رهبران قیام که از فتودال‌های محلی بودند، خود به استثمار دهقانان می‌پرداختند. اما در دوره‌های آخر فتودالیزم پیشه‌وران شهری، رهبری انقلاب‌های دهقانی را در دست گرفتند و به مبارزه با کل نظام فتودالی برخاستند. در انقلاب‌های سوسیالیستی نیز طبقه کارگر رهبری مبارزه دهقانان را در دست می‌گیرد و این منتهای امکان پیروزی برای جنبش دهقانی است.

به هر حال، برانداختن نظام فتودالی نیاز به یک تدارک وسیع ایدئولوژیک داشت و دهقانان به هیچ‌وجه به این کار قادر نبودند. آنان ماهیت استثمارگرانه نظام فتودالی را در عمل شناخته بودند ولی برای برانداختن آن می‌بایست نظام جدیدی جایگزین آن سازند، در صورتی که چنین نظامی را نمی‌شناختند. از قرن چهاردهم میلادی به بعد که بورژوازی برای نخستین بار در عرصه زندگی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی جامعه، در هلند ظهور کرد، رهبری جنبش‌های دهقانی را نیز کمابیش

در دست گرفت. تاریخ ثابت کرده بود که مبارزه مسلحانه به تنهایی قادر به برانداختن نظام اجتماعی فئودالی نیست، زیرا اگر قیام کنندگان پیروز هم می‌شدند و برای مدتی بر اساس یک مساوات نسبی هم جامعه را اداره می‌کردند، باز این مدت خیلی کوتاه بود و به زودی روابط تولید فئودالی اگر چه به شکلی تعدیل یافته تر دوباره زنده می‌گردید. بورژوازی در سایه تکامل نیروهای تولیدی و در نتیجه تجربه تاریخی ای که از شرکت در قیام‌ها و رهبری آن‌ها به دست آورده بود، اشکال متنوع تر مبارزه علیه فئودالیزم را خلق کرد. بورژوازی به مبارزه وسیع فرهنگی، سیاسی و تشکیلاتی با نظام فئودالی برخاست. بدون وجود این گونه مبارزات، مبارزه مسلحانه هرگز نمی‌توانست نظام اجتماعی فئودالی را براندازد. برای درک بهتر این مطلب کافی است که به جنبش فرهنگی "رنسانس" در ایتالای قرن چهاردهم به بعد و ظهور فلاسفه و دانشمندان معروف به "روشنگران" (۲۰۵) در فرانسه قرن هیجدهم نگاه کنیم: رنسانس اساساً به مبارزه با جهان بینی کهن کاتولیکی و فئودالی برخاست و جهان بینی تازه‌ای پدید آورد که در سراسر قلمرو اندیشه بشری از علم گرفته تا ادبیات و هنر را در بر می‌گرفت. (۲۰۶)

در فرانسه قرن هیجدهم این مبارزه وسیع‌تر و عمیق‌تر و نیز جهت دارتر بود. کتاب "زمینه تکامل اجتماعی" اثر سه تن از جامعه شناسان شوروی در این باره می‌نویسد:

"انقلاب بورژوازی بدون تدارک ایدئولوژیک یعنی بدون "انقلاب در افکار" غیر ممکن بود. این موضوع به ویژه در انقلاب بورژوایی فرانسه صادق است. مدت‌ها پیش از آغاز انقلاب، نمایندگان متری "طبقه سوم" (به اصطلاح روشننگران)، نظام فئودالی را به سختی مورد انتقاد قرار داده و لزوم برانداختن آن را به اثبات رساندند. ایشان تصورات خود را از جامعه‌ای که باید جانشین جامعه کهن می‌گشت می‌پراکنند. روشننگران گروه کهن‌تر یعنی کسانی چون ولتر و مونتسکیو، اندیشه پردازان بزرگ بورژوازی بودند. ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸) از سلطنت مطلقه، امتیازات طبقاتی اشراف و کلیسای کاتولیک که وی آن را "هیولای خرافات و تعصب" می‌نامید، بی‌رحمانه پرده برداشت. وی مفاهیم آزادی و مساوات بشری را پیش کشید و البته مراد او تنها مساوات میان اشراف و بورژوازی بود.

شارل لوئی مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) در کتاب هزل آمیز خود: "نامه‌های ایرانی"، نظام فئودالی را به شدت مورد انتقاد قرار داد و در کتاب "روح القوانين" نظریات خود را درباره نظامی که باید جانشین استبداد فئودالی گردد شرح داد. وی سلطنت مشروطه را بهترین نوع رژیم جامعه می‌داند. مونتسکیو نیز مانند ولتر مبشر مفاهیم آزادی و مساوات و از مخالفان سرسخت بردگی سیاهان بود.

گروه دوم، یعنی "روشننگران" عصر بعدی، روسو و اصحاب دائرةالمعارف بودند که نظرات بورژوازی متوسط و خرده بورژوازی را بیان می‌داشتند. نام "اصحاب دائرةالمعارف" پس از انتشار دائرةالمعارف یا فرهنگ جامع علوم، صنایع، هنرها که به همت آنان در ۳۰ جلد مدون گشت، برای‌شان نهاده شد. **دائرةالمعارف مزبور بر ماتریالیزم مکانیکی استوار بود، در حالی که در توضیح پدیده‌های اجتماعی نویسندگان آن ایده‌آلیست باقی ماندند.**

ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) رویای جامعه‌ای عاری از ظلم مبتنی بر کامیابی و رفاه عمومی را در سر می‌پروراند که حاصل "قرارداد اجتماعی" میان مردم می‌توانست بود. وی از حق مردم برای برانداختن استبداد سخن می‌گفت و طرفدار توزیع مساوی مالکیت شخصی بود، لیکن الغای کامل آن را غیر ممکن می‌شمرد.

نظرات روسو با نظرات اصحاب دیگر دائرةالمعارف چون دیدرو، هلوسیوس دالامبر و دیگران شبیه بود. هوگو در تاکید نقش روشننگران در آموزش ایدئولوژیک رهبران انقلاب کبیر فرانسه می‌نویسد: "انقلاب ۱۷۸۹ بدون وجود مبشران آن، اصحاب دائرةالمعارف، غیر قابل تصور بود. ولتر زمینه ساز ظهور میرابو بود. دیدرو را کنار بگذاریم، دانتونی وجود نخواهد داشت. اگر جوانه‌ای به نام روسو در آغاز قرن هیجدهم از نشو و نما باز می‌ماند، جوانه دیگری به نام روبسپیر در پایان همان قرن نمی‌توانست رشد یافته و شکوفا گردد."

و سرانجام گروه سوم روشنگران، اندیشه پردازان وابسته به دهقانان تهی‌دست و بینوایان شهری (اسلاف پرولتاریا) بودند که تصورات کمونیزم تخیلی را ساخته و پرداخته. ژان مسلیه (۱۷۳۹-۱۶۶۴) در کتاب خود به نام "وصیت نامه" از لزوم برانداختن انقلابی نظام مبتنی بر ظلم و مالکیت خصوصی سخن می‌راند و از دین همچون جعلیاتی یاد می‌کند که برای انقیاد و اسارت خلق پرداخته شده است. وی از لزوم ایجاد جامعه‌ای بدون بهره‌کشی دفاع می‌کند که در آن اراضی شخصی به اراضی عمومی و مالکیت مشترک زحمت‌کشان تبدیل گردد. نظیر چنین عقایدی از طرف "مورن لی" (تاریخ زندگی او معلوم نیست) در کتابی به نام "قانون طبیعت" و نیز از سوی "آبه مایلی" (۱۷۸۵-۱۷۰۹) نیز بیان شده است.

فعالیت روشنگران نقش مهمی در تدارک انقلاب ایفا نمود. اینان از اعتبار سلطنت استبدادی، نظام فئودالی و کلیسا در میان توده‌های مردم کاستند. (۳۰۷)

این همه، اشکال فرهنگی مبارزه بورژوازی با فئودالیزم بود. علاوه بر این گونه مبارزات، بورژوازی مبارزات تبلیغی، تشکیلاتی و پارلمانی وسیعی نیز با فئودالیزم نمود و بدین وسیله برای در دست گرفتن حکومت آماده گشت.

اما در مورد اشکال مبارزه انقلابی طبقه کارگر:

در آغاز پیدایش نطفه‌های بورژوازی، کارگران مزدور تضاد چندانی با استاد پیشه‌ور خود نداشتند و بدین جهت در کنار آنان با فئودالیزم مبارزه می‌کردند. بعداً نیز تا قرن‌ها مبارزات اجتماعی کارگران مزدور همچنان تحت نفوذ و رهبری بورژوازی بود تا این که در نیمه اول قرن هیجدهم، در نتیجه انقلاب صنعتی که در انگلستان رخ داد و بعداً در کلیه کشورها نیز تکرار گردید، طبقه کارگران صنعتی یا پرولتاریا به وجود آمد. (۳۰۸) باز هم همچنان طبقه کارگر در مبارزات خود علیه فئودالیزم دنباله رو بورژوازی بود، تا این که در پایان قرن هیجدهم و به ویژه در طی نیمه اول قرن نوزدهم به مبارزه مستقل علیه بورژوازی و بقایای فئودالیزم پرداخت و در این دوره ایدئولوژی و سازمان‌های سیاسی خود را طی عمل مبارزه به تدریج به‌وجود آورد.

در نظام سرمایه‌داری، برخلاف نظام‌های برده‌داری و فئودالی، استثمار به وسیله زور مستقیم انجام نمی‌گیرد. به عبارت دیگر در نظام برده‌داری، برده را به زور شلاق مجبور به انجام کار می‌کنند و در نظام فئودالی باز به کمک زور مستقیم از رعیت بهره‌های سه گانه (کاری، جنسی و پولی) می‌گیرند، ولی در نظام سرمایه‌داری کارگر ظاهراً آزاد است و کسی او را مجبور به انجام کاری نمی‌کند و او می‌تواند هر کجا که دلش می‌خواهد کار کند و یا اصلاً کار نکند. اما این آزادی فقط ظاهری است و در واقع کارگر مجبور است که برای سیر کردن شکم خودش و خانواده‌اش بالاخره برای یکی از سرمایه داران کار کند و مزدی را که او تعیین می‌کند بگیرد. سرمایه‌دار هم مقدار این مزد را چنان معین می‌کند که فقط کارگر از گرسنگی نمیرد و بتواند باز هم برایش کار کند. در واقع اگر به اصل قضیه نگاه کنیم، می‌بینیم که کارگر هم مثل برده مجبور است به انجام کار برای ارباب و جیره‌اش هم معین است. **منتها به قول انگلس کارگر برده یک سرمایه دار بخصوص نیست، بلکه برده کل نظام سرمایه‌داری است.** (۳۰۹) همراه نبودن استثمار با زور مستقیم در نظام سرمایه‌داری و در نتیجه نامرعی بودن آن سبب می‌شود که کارگران نتوانند به زودی ماهیت بهره‌کشانه این نظام اجتماعی را بشناسند. بدین جهت مبارزات کارگران باید از مراحل طولانی چندی بگذرد تا به برخورد رویاروی و آگاهانه با نظام منجر شود:

در آغاز، کارگران به خراب کردن و از بین بردن ماشین آلات می‌پردازند، زیرا آنان که در گذشته یا رعیت بوده‌اند و یا پیشه‌ور ورشکسته، تصور می‌کنند که علت بدبختی‌شان ماشین است و بدین جهت به مبارزه با آن می‌پردازند. این شکل ابتدایی از مبارزه، در دورانی که هنوز هیچ شکل دیگری از مبارزه در کنار آن وجود نداشت، طبعاً نمی‌توانست برای کارگران سودی همراه داشته باشد. نمونه این شکل از مبارزه جنبش لودیزم در انگلستان اواخر قرن هیجدهم (۳۱۰) و نیز جنبش‌هایی مشابه این در سال‌های شصت و هفتاد قرن هیجدهم و حتی در نیمه اول قرن نوزدهم در روسیه است. (۳۱۱) طبیعی است که این شکل از مبارزه ابتدایی کارگران کمابیش در همه جا وجود داشته.

پس از این که کارگران، هیچ نتیجه مثبتی نتوانستند از این شکل مبارزه خود بگیرند و به خود نیز به طور غیر مستقیم لطمه وارد می‌ساختند، نوبت به اشکال دیگر مبارزه رسید. این بار کارگران همراه با میتینگ‌ها، تظاهرات، تشکیل جلسات، صدور اعلامیه‌ها و تهیه طومار و گردآوری امضاء و غیره به درخواست‌های اقتصادی و سیاسی از دولت می‌پرداختند. این گونه مبارزات کارگران در آغاز تحت تأثیر و رهبری بورژوازی بود ولی بعداً کارگران خود مستقلاً نیز از این اشکال مبارزه استفاده کردند. با این که دامنه این گونه مبارزات وسیعاً گسترش می‌یافت و گاهی هم به موفقیت‌هایی نسبی می‌رسید، ولی روی‌هم‌رفته به شکست می‌انجامید. البته این دسته از اشکال مبارزه سودهایی برای طبقه کارگر داشت، مثلاً آگاهی کارگران را رشد می‌داد، لزوم وجود تشکیلات و همبستگی را مطرح می‌ساخت و گاهی هم دولت را وادار به دادن امتیازاتی می‌کرد. ولی نتیجه آن به همین اندازه محدود بود و نمی‌توانست پاسخ گوی نیازهای زندگی اقتصادی و اجتماعی کارگران باشد. بدون شک این شکل از مبارزه می‌بایست حفظ می‌شد و مورد استفاده قرار می‌گرفت ولی کافی به نظر نمی‌رسید. عیب اصلی این شکل از مبارزه این بود که تقریباً جنبه تهدید کننده‌ای نداشت و یا اگر داشت خیلی ناچیز بود و از طرف دیگر به شدت ضربه پذیر بود و با کمترین خشونت پلیس درهم کوفته می‌شد. نمونه خیلی برجسته این گونه مبارزات جنبش چارتیستی در نیمه اول قرن نوزدهم در انگلستان است. (۳۱۲) یکی از کارهای چارتیست‌ها دادن درخواستی با ۳ میلیون امضاء به پارلمان بود که با بی‌توجهی پارلمان مواجه شد. (۳۱۳) در تاریخ مبارزات کارگری و نیز خرده بورژوازی کشور ما نیز این گونه مبارزات را می‌توان دید که اکنون مردم به شدت از آن نا امید شده‌اند و اغلب با تحقیر از آن یاد می‌کنند. مثلاً می‌گویند: "هوچی‌گری بی‌فایده"، "زنده باد، مرده باد"، "شلوغ بازی" و غیره. چنان‌که گفتیم این گونه مبارزات بسیار مفید است ولی به تنهایی نمی‌تواند به نتیجه برسد و نمی‌تواند مدت زیادی ادامه پیدا کند. اعتصاب نسبت به این گونه مبارزات شکل برتری از مبارزات کارگری است، زیرا فقط درخواست منفعل نیست و با اعمال فشار اقتصادی به دولت و کارفرمایان نیز همراه است. البته گاهی هم اعتصاب همراه با مبارزات یاد شده و یا پس از آنها نیز انجام می‌گیرد. مثلاً در جنبش چارتیستی انگلستان، وقتی که پارلمان درخواست سه میلیون نفر از مردم انگلیس را که به وسیله چارتیست‌ها تنظیم شده بود رد کرد، موج اعتصاب سراسر انگلستان را فرا گرفت. (۳۱۳) اعتصابات کارگری در آغاز بیش‌تر همراه با درخواست‌های اقتصادی مانند درخواست اضافه مزد، درخواست کاهش ساعات کار و غیره است ولی بعداً در نتیجه برخورد با دولت و حمایت دولت از منافع سرمایه داران کم رنگ سیاسی پیدا می‌کند. این شکل از مبارزه طبقه کارگر در رشد آگاهی کارگران نقش بسیار مهمی داشت. زیرا کارگران در جریان اعتصاب، هم به قدرت خویش و اهمیت کار خود برای سرمایه داری پی بردند و هم چنان‌که گفتیم دخالت مستقیم دولت به نفع سرمایه‌داران در اعتصاب، ماهیت نظام اجتماعی و پیوند بین دولت و سرمایه‌داران را بر آنها آشکار ساخت. پس از رایج شدن این شکل از مبارزه، بورژوازی تلاش بسیاری کرد که آنرا منحرف سازد، یعنی آن را فقط در حدود درخواست‌های اقتصادی نگه دارد و از سیاسی شدن آن به شدت جلو بگیرد. البته کارشناسان دولت‌های بورژوازی موفقیت‌هایی نیز در این زمینه به دست آوردند ولی روی‌هم‌رفته نتوانستند جلو حرکت تاریخ را بگیرند و اعتصاب‌های اقتصادی کارگران کم رنگ سیاسی گرفت، ولی این شکل از مبارزه هم فقط نتایج محدودی می‌توانست به بار آورد و طبقه کارگر قادر نبود با اعتصاب حکومت را به دست آورد. با این همه، اعتصاب‌های اقتصادی و سیاسی نقش عظیمی در رشد آگاهی طبقه کارگر و تکوین ایدئولوژی او داشت. بخش عظیمی از مارکسیزم-لنینیسم در درون اعتصابات و در نتیجه‌ی این تجربه تاریخی طبقه کارگر زاده شد. به زودی قیام جای اعتصاب را گرفت. در این مورد، به عنوان مثال از قیام‌های کارگران در نیمه اول قرن نوزدهم در فرانسه و قیام‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۷ در روسیه که به قول لنین در آنجا "اعتصاب اقتصادی به اعتصاب سیاسی و اعتصاب سیاسی به قیام بدل گردید"، یاد کرد. (۳۱۴) طبقه کارگر داشت درمی‌یافت که باید با قدرت اسلحه دولت بورژوازی را سرنگون سازد و حکومت خویش را برقرار نماید. جنگ داخلی فرانسه در سال ۷۱-۱۸۷۰ و تشکیل کمون پاریس اولین تجربه طبقه کارگر در این زمینه بود. کارگران برای نخستین بار در تاریخ، در سال ۱۸۷۰ حکومت را در پاریس به دست آوردند، اما نتوانستند آن را نگه دارند و "کمون پاریس" (حکومت کارگران) در ۲۸ مه سال ۱۸۷۱ سقوط کرد. در واقع طبقه کارگر هنوز آمادگی در دست گرفتن حکومت را نداشت و می‌بایست در زمینه

تئوریک و تشکیلاتی تجربیات بیش‌تری به دست آورد. یعنی شکل مسلحانه مبارزه، اگر چه لازم‌ترین و قاطع‌ترین وسیله تصرف حکومت بود ولی به هیچ‌وجه برای آن کافی نبود. لنین در این باره می‌گوید:

"پس از شکست کمون پاریس، تاریخ، کار تشکیلاتی و تهذیبی را در دستور روز قرار داده بود. کار دیگری در بین نبود ... مارکس و انگلس شرایط زمان را به طرز صحیحی به حساب آوردند. موقعیت بین المللی را درک کردند و به وظایف دوران پیشروی بطئی به سوی انقلاب اجتماعی پی‌بردند". (۳۱۵) در نتیجه طبقه کارگر پس از ۴۶ سال مبارزه اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی توانست شالوده تئوریک تشکیلاتی لازم را برای در دست گرفتن حکومت، برای خود فراهم نماید، تا این که در سال ۱۹۱۷ برای نخستین بار طبقه کارگر که اینک زمینه را از همه سو برای خود فراهم نموده بود، حکومت را در روسیه به دست گرفت.

لازم به یادآوری است که روابط سرمایه‌داری که درمرحله معینی از تکامل نیروهای تولید پدید آمده بود، خود سبب تکامل شگفت انگیز نیروهای تولیدی گردید. در نتیجه علم، هنر و فلسفه به موفقیت‌های بی‌نظیری رسیدند. تابوهای جهل و خرافات خرد شدند و فرو ریختند و انسان خود را به عنوان یک تغییر دهنده و سازنده‌ای آگاه و متکی به خود بازشناخت. طبقه کارگر که پیشروترین طبقه تاریخ بود از تمام این دست آوردهای علم و هنر و فلسفه برای ساختن جامعه نوینی که رسالت ایجادش را به عهده داشت، تا حد ممکن استفاده کرد. بدین جهت پیشرفت‌های علم و هنر و فلسفه را در نهایت باید پیشرفت طبقه کارگر نیز به حساب آورد. از طرفی وجود اجتماعی و مبارزات تاریخی طبقه کارگر بر علوم اجتماعی و هنرها عمیقاً اثر گذاشت و در نتیجه حتی در آثار بسیاری از دانشمندان مرتجع دوره سرمایه داری نیز نظریات و عقایدی به سود طبقه کارگر می‌توان یافت. وجود اجتماعی و مبارزات تاریخی طبقه کارگر، دانشمندان، فلاسفه و هنرمندان را به‌طور خودآگاه و ناخودآگاه به اعتراف حقایقی واداشت که سود طبقه کارگر در آن بود. پیشروترین فلاسفه و دانشمندان و هنرمندان به تأیید مشتاقانه ایدئولوژی پیشرو طبقه کارگر پرداختند و منتهای همت خویش را در راه تنظیم، تدوین و تبلیغ آن نثار کردند. کوشش‌های تحقیقی و تبلیغی اینان را باید شکل مهمی از اشکال متنوع مبارزه طبقه کارگر به حساب آورد.

پس می‌بینیم که اشکال تاریخی مبارزه و به ویژه اشکال تاریخی مبارزه طبقه کارگر بسیار متنوع است. ما می‌توانیم این اشکال مبارزه را دسته بندی کنیم و بگوییم در هر شرایطی کدام یک مهم‌تر است و حتی می‌توانیم بگوییم که به جز در موارد نادر استثنایی، **مطلقاً کدام یک از اشکال مبارزه راه حل قاطع و نهایی است، اما نمی‌توانیم هیچیک از اشکال یاد شده مبارزه را غیر لازم و مطلقاً نادرست اعلام کنیم.** دیدیم که در طول سه نظام طبقاتی تاریخ (برده‌داری، فئودالیزم و سرمایه‌داری) اشکال مبارزه همراه با پیچیده شدن روابط تولیدی به تدریج متنوع‌تر می‌شود. اشکال مبارزه تاریخی طبقه کارگر لاجرم ازهمه متنوع‌تر است. شناخت دقیق از هر یک از این اشکال مبارزه در رابطه با کادر شرایط تاریخی‌شان، ما را یاری خواهند کرد تا بهتر بتوانیم اشکال لازم مبارزه را در جامعه خود تشخیص دهیم. **اگر بعد از شکست کمون پاریس کارهای خیلی وسیع تحقیقاتی، تدوین کتاب‌های چند هزار صفحه‌ای اقتصادی، مبارزه وسیع مطبوعاتی، شرکت فعال در کنفرانس‌ها و مجامع گوناگون و غیره، شکل اساسی مبارزه کمونیستی بود، اکنون در کشور ما شکل اساسی مبارزه کمونیستی مبارزه مسلحانه سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ و مبارزه تشکیلاتی نوع خاص است، بدون این که سایر اشکال مبارزه فراموش شود.** اکنون دیگر مارکسیزم- لنینیزم به عنوان اصول عام انقلاب پرولتاریایی تدوین شده است و تجربه تاریخی بسیاری از خلق‌های پیشرو نیز درستی آن را ثابت کرده است. وظیفه ما این است که ویژگی جامعه خویش را در رابطه با این اصول عام کشف کنیم و بر مبنای آن اقدام به تدارک انقلاب نماییم. وظیفه ما ایجاد شکلی از سازمان مارکسیست - لنینیستی است که بتواند در مقابل سرکوب خشن دوام بیاورد و رشد کند. ممکن است در این جا یک ذهن اپورتونیستی به این نتیجه برسد که براساس گفته ما اشکال مبارزات خود به خودی طبقه کارگر ایران باید در طی یک تکامل تاریخی چند صد ساله، به مبارزه متشکل مسلحانه برسد. می‌گوییم این یک نتیجه گیری متافیزیکی است. **سیر تکاملی را**

که اشکال مبارزه تاریخی طبقه کارگر جهان به طور کلی، در طی چند صد سال طی کرده است، طبقه کارگر یک جامعه خاص می‌تواند با کمک آگاهی مارکسیست-لنینیستی در مدت کوتاهی طی کند. اگر تاریخ تکامل جوامع گوناگون را مطالعه کنیم می‌بینیم که در برخی جوامع عوامل خارجی (تأثیر جوامع دیگر بر آن جوامع) سبب شده است که یک یا حتی چند مرحله تاریخی را خیلی به سرعت بگذرانند و یا تقریباً بگذرانند و از روی آن بجهند. مثلاً کشورهای روسیه، لهستان، چک، بلغارستان، سربستان، آلمان، انگلستان و برخی کشورهای دیگر یا مطلقاً نظام برده‌داری را از سر نگذرانده‌اند و یا نطفه برده‌داری در این کشورها در حال تشکیل بوده که تسلط جوامع فئودال بر آن‌ها سبب شده که راه میان بر طی کنند و با جهش از روی نظام اجتماعی برده‌داری به فئودالیزم برسند، یا این که قبایل بومی آمریکا در اثر تأثیر عوامل خارجی (هجوم سفید پوستان) از روی دو نظام اجتماعی برده‌داری و فئودالیزم جهیده‌اند و یک باره به سرمایه‌داری رسیده‌اند (البته با قیمت بسیار سنگینی). پس به‌نابر اصول دیالکتیکی ممکن است که اشکال ابتدایی مبارزه طبقه کارگر در یک جامعه خاص تحت تأثیر عناصر آگاه مارکسیست - لنینیست مراحل تکاملی خویش را به سرعت طی کند و حتی از روی برخی مراحل بجهد و به اشکال عالی مبارزه برسد. مسئله را به‌طور عینی مطرح کنیم: در میان کارگران ایران کنونی شکل عمومی و عمده مبارزه اعتصاب‌های پراکنده اقتصادی است که در همه جا هم رایج است، حال از طرفی لازم نیست که بگذاریم این اشکال مبارزه، یک سیر تکاملی چند صد ساله را طی کند و از طرف دیگر اختناق حاکم امکان تکامل عادی را از آن گرفته است و این مبارزات اکنون به بن بست رسیده‌اند. مبارزه مسلحانه سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ، از طرفی می‌توانست نخست عناصر آگاه کارگران و در مراحل بعدی بقیه کارگران را که به بن بست رسیده‌اند به مبارزه مسلحانه جلب نماید و از طرف دیگر می‌تواند حفاظی باشد برای ایجاد و تکامل سایر اشکال مبارزه در جامعه. خود سازمان‌های انقلابی پیشاهنگ، هم اکنون از این حفاظ کاملاً استفاده می‌کنند. همین استدلال در مورد دهقانان و سایر اقشار خرده بورژوازی نیز صادق است. آن‌ها نیز در نتیجه شرایط اختناق، مبارزه‌شان به بن بست کشیده و نمی‌توانند مراحل تکاملی خود را طی کنند. واقعیت عینی نیز این سخن ما را تأیید می‌کند.

۲- مسئله انقلاب جهانی

چنان‌که قبلاً هم در مقدمه گفتیم، مارکس و انگلس که انتظار داشتند انقلاب سوسیالیستی نخست از کشورهای پیشرفته صنعتی آغاز شود، اغلب به انقلابیون اروپایی توصیه می‌کردند که در صفوف مبارزه پیوند ایجاد کنند و می‌گفتند که در اروپای صنعتی باید یک انقلاب واحد به وقوع پیوندد. (۳۱۶) خود انگلس می‌گوید:

"انقلاب کمونیستی تنها یک انقلاب ملی نیست، بلکه انقلابی است که در تمام ممالک متمدن یعنی اقلاً در انگلستان، آمریکا و آلمان در زمانی واحد صورت خواهد گرفت". (۳۱۷)

البته پیش بینی‌های مارکس و انگلس در مورد ظهور انقلاب سوسیالیستی از کشورهای پیشرفته صنعتی به وقوع نپیوست و سرمایه‌داری به مرحله امپریالیزم یا سرمایه‌داری انحصاری وارد شد. کشورهای پیشرفته صنعتی به غارت هر چه بیش‌تر خلق‌های کشورهای عقب مانده پرداختند و از حاصل این دسترنج، مختصر رفاهی برای کارگران جامعه خود ایجاد کردند. در نتیجه، در داخل جامعه‌های پیشرفته صنعتی، بین طبقات حاکم و محکوم، به قول لنین، یک "صلح اجتماعی" به‌وجود آمد و از شدت تضاد بین آنان کاسته شد. در عوض تضاد بین خلق‌های کشورهای عقب مانده و غارت‌گران امپریالیست به تضاد اصلی جهان سرمایه‌داری تبدیل گردید. طبعاً در شرایط جدید، دیگر انقلاب‌ها نمی‌توانست طبق پیش بینی مارکس و انگلس به وقوع پیوندد، زیرا تضاد اصلی جهان سرمایه‌داری تغییر یافته بود و پیش بینی انقلاب سوسیالیستی نیز می‌باید مبتنی بر شناخت تضاد اصلی جهان سرمایه‌داری باشد. مارکسیسم در آن درجه از تکامل خود دیگر برای تفسیر و تغییر

جهان سرمایه داری کافی نبود، بدین جهت می‌بایست به مرحله عالی‌تری ارتقاء یابد. در نتیجه همین نیاز، لنینیزم، یعنی مارکسیزم عصر امپریالیزم و انقلاب پرولتاریایی به وجود آمد. لنین، امپریالیزم را به عنوان آخرین مرحله سرمایه‌داری مورد تحلیل و بررسی قرار داد و نتیجه گرفت که امپریالیزم یک سیستم جهانی است و کشورهای پیشرفته صنعتی و کشورهای عقب مانده مانند حلقه‌های یک زنجیر به یکدیگر وابسته‌اند و بدین جهت نخست باید حلقه‌های ضعیف گسسته شوند. لنین براساس شرایط خاص اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جهان آن روزگار و به ویژه روسیه، پیش بینی کرد که انقلاب نخست در روسیه به وقوع خواهد پیوست. واقعیت درستی پیش بینی لنین را به اثبات رساند و تاریخ نشان داد که چه گونه در حالی که جنبش‌های انقلابی کشورهای عقب مانده روز به روز اوج می‌گیرد، نیروهای انقلابی کشورهای پیشرفته صنعتی براساس زمینه مادی زندگی‌شان که همان "صلح اجتماعی" بین طبقات حاکم و محکوم باشد، در منجلاب اپورتونیزم فرو رفته‌اند.

اکنون انقلاب‌های اساسی جهان سرمایه‌داری، انقلاب‌های رهایی بخش ملی کشورهای عقب مانده است. در این انقلاب‌ها، توده‌های کارگر، دهقان (چه رعیت و چه خرده بورژوا)، اقشار مختلف خرده بورژوازی و بورژوازی ملی این کشورها شرکت دارند. رهبری بیش‌تر این انقلاب‌ها را طبقه کارگر کم‌عده این کشورها به عهده دارند. طبعاً رشد بیش‌تر این مبارزات و رهایی این کشورها، امپریالیزم را دچار بحران‌های اقتصادی و اجتماعی خواهد ساخت و "صلح اجتماعی" داخلی کشورهای امپریالیستی را از بین خواهد برد. با این حساب می‌بینیم که انقلاب در کشورهای صنعتی پیش‌رفته در گرو انقلاب رهایی بخش ملی کشورهای مستعمره و وابسته است.

در مقدمه این کتاب نیز گفتیم که به اصطلاح "سوسیالیست‌های راست" و تروتسکیست‌ها و در واقع جیره خواران امپریالیزم، لنینیزم را انحراف در مارکسیزم می‌دانند و با نفی انقلاب‌های رهایی بخش ملی، می‌گویند که انقلاب سوسیالیستی پدیده‌ای جهانی است و باید در کشورهای پیشرفته صنعتی به‌طور همزمان به وقوع بپیوندد. آن‌ها برای اثبات این ادعای خود، گفته‌های مارکس و انگلس را که روح زنده و تکامل یابنده مارکسیزم، آن‌ها را اکنون دیگر رد کرده است، دمامد نقل می‌کنند. در کشور ما این آقایان مارکسیست‌تر از لنین، برای خودشان دم و دستگاهی دارند و سال‌هاست که در زیر سایه سازمان امنیت، مطبوعات تئوریک اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را در انحصار خود دارند، شاید تاکنون صدها مقاله و کتاب درباره مسئله انقلاب جهانی نوشته‌اند و در مجامع گوناگون راجع به آن سخنرانی‌ها کرده‌اند. در تمام این نوشته‌ها و گفته‌های آن‌ها سخنان مارکس و انگلس درباره لزوم وحدت انقلاب در کشورهای پیش‌رفته صنعتی بارها و بارها تکرار شده.

نویسنده شورش، اگر چه خود، چنان‌که در مقدمه هم گفتیم، با اصل مسئله به هیچ‌وجه آشنا نیست ولی با برداشتی سطحی و صوری هم که شده حرف سوسیالیست‌های راست را تکرار می‌کند. مثلاً در یک‌جا می‌گوید:

"ولی آنچه برداشت مارکس را از برداشت لنین در این زمینه جدا می‌کند برخورد فراخناک مارکس با پدیده شورش و وظیفه سازمان سیاسی طبقه کارگر است ... مارکس وظیفه سازمان سیاسی طبقه کارگر را در زمینه جنگ طبقاتی یا شورش در چار دیواری مرزهای هیچ کشوری به بند نمی‌کشد". (۳۱۸)

اما از آنجا که او با اصل مسئله آشنا نیست و فقط فریفته ظاهر شعارهای کوسموپولی تیستی (جهان وطنی) سوسیالیست‌های راست شده است، پس از نقل جمله‌ای از مارکس، اصطلاح "کشورهای متمدن" را "سخت اندیشه انگیز" می‌نامد، در حالی‌که نکته اصلی در همین اصطلاح "کشورهای متمدن" و یا کشورهای پیش‌رفته صنعتی است، زیرا مارکس و انگلس وقوع انقلاب را از آنجا پیش بینی می‌کردند. با این همه، بی‌اطلاعی نویسنده شورش درباره اصل مسئله سبب نمی‌شود که او به خیال‌پردازی درباره آن نپردازد و در خیال خود برنامه به اصطلاح مشخصی برای

انقلاب جهانی طرح نکند. کل طرحی را که او برای انقلاب جهانی ارائه می‌کند از زبان خودش چنین است:

"اگر درست است که پیش‌تاز شورشی با جنگ شورشی طبقه را به شورش می‌کشاند، اگر درست است که طبقه کارگر طبقه‌ای پاک جهانی است، و هم چنین اگر این هم درست است که مرزها و کشورها برای طبقه کارگر به معنی بردگی و دشمنی آدمی با آدمی و پس از چشمه نظام‌های ضد کارگری می‌جوشد، پس این هم درست است که آن نیرویی از طبقه کارگر جهانی که در سرزمینی پیروزی‌های شورشی به‌دست آورده است، بایستی هم‌چون پیش‌تاز شورشی نبرد را از مرزها بگذراند تا با همین پیکار شورشی "کشور"، "جامعه" و یا دیگر نیروهای طبقه کارگر را که در سرزمین دیگری در زیر سم شورش پاد جان می‌کنند و گفته می‌شود که هنوز آمادگی شورشی ندارند، آمادگی شورشی بخشد و به شورش بکشاند و ...". (۳۱۹)

درباره استدلال صوری حاکم بر این گفته، قبلاً در فصل دوم این نقد سخن گفته‌ایم، در این‌جا آنچه اهمیت دارد و باید درباره آن سخن گفته شود، تصور منافیزیکی او درباره مسئله "صدور انقلاب" است. او عوامل درونی تکامل جوامع را در نظر نگرفته و در عوض به عوامل خارجی نقش اساسی و مطلقاً تعیین کننده داده. البته دولت‌های سوسیالیستی باید تا می‌توانند به انقلابیان خارج از مرز خود به طریقه‌های مختلف کمک کنند و این کمک دارای اشکال گوناگونی است، حتی گاهی با کمک لشگرکشی هم می‌توانند سرزمین‌های دیگر را آزاد کنند ولی همواره باید توجه داشت که در هر پدیده، عوامل داخلی اساس تکامل است و عوامل خارجی، شریط تکامل که فقط به عتبار عوامل داخلی می‌تواند عمل کند. بنابراین اصل اساسی دیالکتیک، نیروهای نظامی کشور سوسیالیستی می‌توانند در شرایطی خاص به سرزمینی لشگرکشی کنند و آنرا از یوغ ارتجاع رهایی بخشد، ولی نقش آن‌ها حتی در این مورد هم باید به صورت کمک کردن به نیروهای انقلابی درون جامعه باشد. عوامل خارجی می‌توانند به رشد انقلاب در جامعه‌ای کمک کنند ولی انقلاب یک پدیده داخلی است و به هیچ‌وجه نمی‌تواند صادراتی باشد. این قانون عام دیالکتیک است و نه تنها در مورد جامعه، بلکه در مورد تمام پدیده‌های طبیعی و اجتماعی و تفکر انسانی صدق می‌کند. انقلاب مرحله جهشی حرکت تکاملی پدیده‌هاست و عوامل خارجی فقط می‌تواند شرایط انقلاب درونی یک پدیده باشد، اساس انقلاب در خود پدیده است. **لشگرکشی یک کشور سوسیالیستی به سرزمین دیگر اگر برای کمک به نیروهای انقلابی درون آن سرزمین نباشد، به جز تجاوز چیز دیگری نیست.** این تجاوز هم می‌تواند به شکل یک سوسیال امپریالیزم خشن جلوه کند و به شکل یک نیک نفسی ساده دلانه و در نتیجه نشانیدن ایده‌آلیزم به جای ایده‌آل.

البته نویسنده شورش برای رد این گفته ما استدلال ویژه‌ای دارد که در فصل دوم کتاب‌اش آمده است و ما قبلاً راجع به آن سخن گفته‌ایم (به اصطلاح خودش مسئله "تضاد برون طبقه‌ای" و "تضاد درون طبقه‌ای"). او می‌گوید که طبقه کارگر مطلقاً تضاد درونی ندارد و بنابراین یک کل صرفاً جهانی و یک پدیده مطلقاً واحد است. براساس این استدلال، تصمیم‌گیری طبقه کارگر یک کشور درباره طبقه کارگر یک کشور دیگر یا به گفته خود او بخشی از طبقه کارگر جهانی درباره بخش دیگر کاری کاملاً درست است و "حق تعیین سرنوشت" چیز مسخره‌ای است و گفتگو درباره "صادراتی نبودن انقلاب" یاوه است. (۳۲۰)

با این‌که متافیزیکی بودن این استدلال کاملاً روشن است و ما قبلاً نیز به آن اشاره‌ای کرده‌ایم، ولی باز مختصر می‌گوییم: طبقه کارگر نیز مانند هر پدیده‌ای دارای تضادهای داخلی است و نیز مانند هر پدیده دیگری یک کل متشکل از اجزاء است. می‌دانیم که از نظر مارکسیزم کل و جزء نسبی است، یعنی هر جزء، خود نسبت به اجزای درونی‌اش یک کل است و هر کل نسبت به کل بزرگ‌تری که آن را در بر می‌گیرد یک جزء است. بنابراین اصل، اساس حرت تکاملی هر جزء در داخل آن نیز هست و عوامل خارجی فقط شرایط این حرکت تکاملی هستند. مثلاً اساس حرکت تکاملی طبقه کارگر ایران عوامل داخلی آن است و تاثیر طبقه کارگر جهانی بر آن، جزو شرایط این حرکت تکاملی است و فقط می‌تواند به اعتبار عوامل داخلی و از طریق آن عمل کند. هم چنین حرکت تکاملی یک بخش از طبقه کارگر ایران

نیز عوامل داخلی آن است و تاثیر کلی طبقه کارگر ایران بر آن، جزو شرایط این حرکت تکاملی است. اما این از نظر پایه فلسفی مسئله و متافیزیکی بودن استدلال او. از نظر جامعه شناسی، یعنی تحلیل مستقیم خود مسئله، می توان همزیان با لنین گفت:

"تئوری مارکسیستی، بی چون و چرا خواستار است به هنگام تجزیه و تحلیل هر مسئله اجتماعی، آن مسئله بدو در چارچوب تاریخی معینی مطرح گردد". (۲۲۱)

بنابراین در مورد انقلاب های عصر امپریالیزم می توان گفت، این انقلاب ها همه کمابیش رنگ ملی دارند، چرا؟ برای این که دوران امپریالیزم است. برای این که ستم ملی وجود دارد. برای این که انقلاب کارگری خالص در هیچ کجای جهان معنی ندارد و طبقه کارگر باید با اقشار مختلف خرده بورژوازی (از جمله دهقانان)، بورژوازی ملی و در برخی جاها با طبقه رعیت متحد شود و برای این که ملت و کشور خود پیش از هر چیز مهم ترین واحدهای اقتصادی و سیاسی هستند و نمی توان در درون این واحدها مبارزه کرد و آن ها را مطلقاً در نظر نگرفت. اما باید به یاد داشت که ملی بودن انقلاب های زمان ما به هیچ وجه منافاتی با همکاری و حتی اتحاد آن ها با یکدیگر ندارد، منتها این همکاری و اتحاد دارای قانونمندی ویژه ای است که بعداً از آن سخن خواهیم گفت.

می بینیم که سخن گفتن از طبقه کارگر به طور مجرد هیچ شباهتی با مارکسیزم ندارد و ناشی از شیوه تفکری متافیزیکی است. انقلاب های عصر ما انقلاب های رهایی بخشی ملی است که به طور کلی طبقه کارگر رهبری آن ها را در دست دارد و این انقلاب ها را به انقلاب سوسیالیستی رشد می دهد. البته مارکسیسم-لنینیزم یا ایدئولوژی پیشرو طبقه کارگر مخالف مرزهای ملی و دولتی بین ملت ها و کشورها است، ولی مبارزه با این مرزها به هیچ وجه اولین قدم مبارزه کمونیست ها نیست. کمونیست ها که نمایندگان ایدئولوژی پیشرو طبقه کارگرند، نخست علیه ستم ملی و برای رهایی ملت ها از یوغ استعمار شعار خواهند داد، جنبش رهایی بخشی ملی را رهبری خواهند کرد و تنها پس از آزادی ملت ها، رشد انقلاب های رهایی بخشی به انقلاب سوسیالیستی و نیز بروز انقلاب سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته صنعتی است که می توان با ایجاد و توسعه همکاری بین دولت های سوسیالیستی برای ایجاد جامعه ای جهانی که در آن اثری از مرز و ملیت نباشد مبارزه کرد. طبعاً چنین چیزی در جامعه کمونیستی مقدور است. اما برای رسیدن به چنین جامعه ای باید از مراحل از جمله، از مرحله انقلاب های رهایی بخشی ملی و مرحله ساختمان سوسیالیزم گذشت. طبقه کارگر کشورهای تحت ستم می بایست پیشاپیش خرده بورژوازی و بورژوازی ملی برای رهایی ملی مبارزه کند، منتها باید به یاد داشت که برای خرده بورژوازی و بورژوازی ملی، رهایی ملی هدف نهایی مبارزه است، در حالی که برای طبقه کارگر این اولین قدم مبارزه است.

اما در مورد همکاری و اتحاد بین نیروهای انقلابی جهان و ایجاد وحدت در صفوف مبارزه، شکی نیست که بسیاری از انقلابیان حرفه ای می توانند برای مبارزه به کشورهای مختلف دنیا بروند، مانند دکتر بسیون کانادایی در چین و اورژنی کیدزه (یکی از یاران لنین) در رشت، اما این کار برای توده های وسیع کارگر و دهقان امکان پذیر نیست. آنان باید در رابطه با زندگی اقتصادی و اجتماعی خویش و در نتیجه در رابطه با محیط جغرافیایی خویش مبارزه کنند. نمی توان توده های چین و ویتنام را به آمریکا و فرانسه کوچ داد. مهاجرت انقلابیون حرفه ای به کشورها و سرزمین های مختلف و شرکت در مبارزات توده های این کشورها و سرزمین ها، البته از نظر اصولی درست است، ولی فقط یک شکل فرعی از پیوندها و همکاری های انقلابی جهانی است. شکل اساسی پیوند و همکاری بین مبارزات خلق های جهان از طریق سازمان ها و تشکیلات انقلابی آن ها صورت می گیرد. سازمان ها و احزاب انقلابی و دولت های سوسیالیستی باید به یکدیگر کمک های مالی، نظامی و سیاسی و غیره بکنند و فقط از این طریق است که وحدت در صفوف مبارزه انقلابی جهانی ایجاد خواهد شد. اما چه چیزی این باید را تضمین خواهد کرد؟ چنان که می بینیم دولت های سوسیالیستی اکنون به هیچ وجه به اندازه توانایی خود به نیروهای انقلابی کشورهای دیگر کمک نمی کنند. آن ها حتی بسیاری از سازمان های

واقعاً انقلابی کشورهای زیر ستم را اصلاً به رسمیت نمی‌شناسند و بیشتر میل دارند از احزاب اپورتونیست که در ضمن اطاعت کردن را هم خوب بلدند و به جای انقلابی جامعه خود، تملق گوی این یا آن جامعه سوسیالیستی هستند، تا حدودی حمایت کنند. این یکی از اساسی‌ترین کمبودهای جنبش کمونیستی بین‌المللی است. در مقابل این کمبود چه باید کرد؟ می‌گوییم، قسمت اعظم این کمبود ناشی از ظهور رویونیسم جدید در جوامع سوسیالیستی کنونی است. **رویزیونیسم جدید که یک ایدئولوژی خرده بورژوازی در جامعه‌های سوسیالیستی است دارد تار و پود سوسیالیسم را آهسته آهسته می‌خورد و می‌پوساند و آن را کم کم به سوسیال امپریالیسم تبدیل می‌کند که طبعاً به نیروهای انقلابی کشورهای دیگر هم فقط به صورت یک آلت دست خواهد نگریست و برای معامله و بند و بست از آن‌ها استفاده خواهد کرد.** اما چنان‌که گفتیم، این فقط علت اعظم کمبود یاد شده است و تمامی آن نیست. یک علت دیگر کمبود یاد شده، کم بها دادن کشورهای سوسیالیستی به مسایل انقلابی خارج از مرز و احیاناً فدا کردن منافع جنبش‌های انقلابی در راه بنای سوسیالیسم در داخل کشور و حمایت از جنبش‌های انقلابی خارج از کشور تضاد وجود دارد. این تضاد البته غیر آنتاگونیستی است ولی در بسیاری موارد کشورهای سوسیالیستی آن‌را به نفع بنای سوسیالیسم در داخل جامعه حل می‌کنند، در نتیجه گاهی حتی منافع نسبتاً بزرگ جنبش‌های انقلابی این یا آن گوشه‌ی جهان را فدای منافع ملی خود می‌کنند؛ مثلاً پولی را که باید صرف تولید سلاح برای جنبش‌های انقلابی کنند، در راه رشد بیشتر نیروهای تولیدی خود صرف می‌کنند تا هم دستمزد کارگران افزایش یابد و هم ساعات کار روزانه شان کمتر شود. در آخرین تحلیل این تضادی است که بین پرولتاریای از بند رسته کشورهای سوسیالیستی و توده‌های تحت ستم و از جمله پرولتاریای کشورهای سرمایه‌داری وجود دارد. این تضادی غیر آنتاگونیستی است که در این مورد به سود پرولتاریای کشورهای سوسیالیستی حل می‌شود. البته لازم به یادآوری است که تلاش در راه ساختن سوسیالیسم در داخل کشور، وظیفه اساسی نیروهای انقلابی، حزب و دولت جامعه سوسیالیستی است، ولی چنان‌که گفتیم، این کار با وظایف بین‌المللی جامعه سوسیالیستی دارای تضادی غیرآنتاگونیستی نیز هست که می‌تواند به وجهی مطلوب هم حل شود.

حال ببینیم چاره کار چیست. در مورد ظهور رویونیسم جدید در بسیاری از کشورهای سوسیالیستی که وظیفه ما فقط مبارزه تئوریک و تبلیغاتی با مشی ایدئولوژیک و عمل رویونیسم جدید است و کار دیگری هم در این مورد از ما ساخته نیست. اما در مورد تضاد بین پرولتاریای از بند رسته کشورهای سوسیالیستی و توده‌های دربند کشورهای غیر سوسیالیستی، باید بگوییم که این یکی از تضادهای بی‌شمار درونی نیروهای انقلابی به طور اعم و طبقه کارگر به طور اخص است که فقط با کار سیاسی و تشکیلاتی می‌تواند حل شود. به عبارت دیگر باید یک تشکیلات کمونیستی بین‌المللی به وجود بیاید که برای تمامی جنبش کمونیستی جهان نقش یک سانترالیزم دموکراتیک را داشته باشد. چنین تشکیلاتی خواهد توانست سازمان‌ها و احزاب کمونیستی و هم‌چنین دولت‌های سوسیالیستی را وادار به انجام وظیفه‌شان نسبت به انقلاب جهانی بکند و تضادهای درونی جنبش کمونیستی و جهانی را حل نماید. اما آیا ایجاد چنین تشکیلاتی در شرایط کنونی امکان پذیر است؟ مسلماً امکان پذیر نیست، زیرا اولاً چنان وحدتی بین نیروهای کمونیستی جهان، اعم از کشورهای سوسیالیستی و سازمان‌ها و احزاب کمونیست کشورهای غیر سوسیالیستی وجود ندارد که بتوانند در ایجاد چنین تشکیلاتی توافق کنند. دوماً کشورهای بزرگ سوسیالیستی چنین تشکیلاتی را بدون رهبری و اعمال نفوذ مستقیم خود تحمل نخواهند کرد. سوماً اگر بر فرض محال چنین تشکیلاتی نیز به وجود آید، بسیاری از سازمان‌های انقلابی کمونیستی را در آن راه نخواهند داد و جای آنان را به احزاب اپورتونیست خواهند داد. خلاصه مطلب این است که در شرایط کنونی وزنه کمی اپورتونیست‌ها در جنبش بین‌المللی کمونیستی بیشتر است و همین سد بزرگی در راه ایجاد انترناسیونال واقعی کارگری است. باز هم از خود می‌پرسیم چاره چیست؟ مسلماً باید به نیروهای ملی اتکای اساسی داشت و به رشد بیشتر جنبش‌های رهایی بخش چشم دوخت و برای هموار کردن راه ایجاد یک تشکیلات بین‌المللی کمونیستی، بین نیروهای کمونیستی واقعی منطقه و حتی بین نیروهای کمونیستی واقعی جهان روابط تشکیلاتی برقرار کرد. اگر چه این روابط فقط در حد چند کنفرانس و چند

قطعنامه باشد. به امید آن روز که جنبش جهانی کمونیستی به درجه‌ای از رشد برسد که بتواند یک
سانترالیزم دموکراتیک بین المللی داشته باشد.

پایان

یاد آوری ها:

۱۸۶- مفهوم، حاصل تعمیم توده‌ای از پدیده‌های مشابه تک تک است. در جریان این تعمیم ما خصلت‌ها و جهات غیر اساسی و اتفاقی پدیده‌ها را جدا می‌سازیم و کنار می‌گذاریم، آنچه که باقی می‌ماند مفهومی است که بیان کننده روابط و خصلت‌های اصلی، بنیانی و تعیین کننده دسته‌ای از پدیده‌ها و اشیاء است. مثلاً اگر ویژگی‌های (رنگ، اندازه، شکل و ...) صندلی‌هایی را که می‌بینیم نادیده بگیریم، به مفهوم "صندلی" می‌رسیم. این مفهوم، وجودی مستقل از تک تک صندلی‌های مشخص نمی‌تواند داشته باشد. به عبارت دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند روی "صندلی مطلق" بنشیند.

187 - در فصل سوم و چهارم این نقد، ما این موضوع را بیشتر روشن کرده‌ایم.

۱۸۸ - متن حاضر شورش، فصل پنجم، ماده ۲۵.

۱۸۹- همان، ماده ۲۱.

۱۹۰- همان، ماده ۸۲

۱۹۱- همان، فصل نوزدهم، ماده ۸۰.

۱۹۲- همان، یادآوری‌ها و انباری‌ها شماره ۶.

۱۹۳- همان، ماده ۱۹.

۱۹۴- متن حاضر شورش، پس گفتار، موشکافی کارگری.

۱۹۵- همان.

۱۹۶- "مالکیت خصوصی" از نظر مارکسیزم یک نهاد اقتصادی است ولو از نظر نویسندۀ شورش یک مفهوم وسیع فلسفی است (نگاه کنید به همان).

۱۹۷- در چاپ نخست: "بیفزاییم".

۱۹۸- متن حاضر شورش، پس گفتار، در پیرامون شناخت.

۱۹۹- متن حاضر شورش، فصل دوازدهم، ماده ۵۲.

۲۰۰- متن حاضر شورش، فصل دوم، ماده ۵.

۲۰۱- متن حاضر شورش، ماده ۶.

۲۰۲- در مورد منشاء سیاسی این گفته‌های او قبلاً حرف زدیم.

۲۰۳- متن حاضر شورش، فصل بیست و ششم و بیست و هفتم.

۲۰۴- اعتقاد به تدریجی بودن تکامل، اولوسیونیزم، تکامل را فقط به صورت افزایش و کاهش تدریجی می‌فهمد و چون گذار جهش وار تغییرات کمی به کیفی و گذار از یک کیفیت

به کیفیت دیگر را نفی می‌کند، در جهت مخالف ادراک علمی تکامل قرار دارد و قادر نیست پیدایش کیفیت جدید را توضیح دهد. اما باید به یاد داشت که اولوسیون با اولوسیونیزم فرق دارد. اولوسیون به معنی تکامل تدریجی است و می‌دانیم که هر مرحله از پروسه تکامل دارای دو قسمت است. قسمت اول تکامل تدریجی (اولوسیون) است و قسمت دوم انقلاب (رولوسیون). تکامل تدریجی و انقلاب لازم و ملزوم یکدیگرند و با کمک هم پروسه تکامل را می‌سازند. اولوسیون شکلی از حرکت طبیعت و جامعه است که برخلاف انقلاب (رولوسیون) به صورت تغییر کمی بدون گسست و تدریجی انجام می‌گیرد. نخست، تکامل تدریجی شرایط انقلاب را فراهم می‌سازد و زمینه را برای آن آماده می‌کند، آنگاه انقلاب تکامل تدریجی را به انجام می‌رساند و یک مرحله از تکامل به پایان می‌رسد و مرحله بعدی تکامل آغاز می‌گردد، باز تکامل تدریجی انجام می‌گیرد و باز انقلاب و به همین ترتیب. این معنی اولوسیون (تکامل تدریجی) از دیدگاه ماتریالیزم دیالکتیک است، اما اولوسیونیزم برخلاف ماتریالیزم دیالکتیک، اولوسیون را تنها شکل تکامل طبیعت و جامعه می‌داند.

۲۰۵- اگر آنچه که نویسنده شورش از قول انگلس می‌گوید، چنین معنی بدهد که امکان گذار مسالمت آمیز از سرمایه داری به سوسیالیزم را در یک شرایط خاص لااقل می‌توان تصور کرد که در این صورت حرف درستی است. زیرا اگر چه تسلیم مسالمت آمیز نیروهای ضدانقلابی، غیرقابل تصور به نظر می‌رسد ولی در شرایط کاملاً خاص اوضاع و احوال جهانی و داخلی یک جامعه در نقطه‌ای از جهان، ممکن است چنین امری روی دهد. یعنی نیروهای انقلابی جامعه به رهبری حزب طبقه کارگر به طور مسالمت آمیز به قدرت برسند، اما امکان این که بتوانند قدرت را نگهدارند و انقلاب را در عمق توسعه دهند باز از این هم کمتر است. ولی این امکان، هر چقدر کم، باز به هر حال وجود دارد و نمی‌توان آن را مطلقاً رد کرد، اما نباید روی آن هم بیش از یک احتمال کم، حساب کرد. بورژوازی هر عملی که در برابر انقلاب انجام دهد برای حفظ وجود خودش است. بنابراین او زمانی حاضر می‌شود پاره‌ای از وجودش را بدهد که این کار را برای سلامتی بقیه وجود خود لازم بداند. اما اگر گفته یاد شده معنی دیگری بدهد که مسلماً از انگلس نیست و جعل است. زیرا انگلس خود بارها راه قهرآمیز را **قانون عمومی انقلاب نامیده**. به گفته‌های خود او گوش کنید:

"انقلاب عملی است که در آن بخشی از اهالی اراده خود را به وسیله تفنگ، سرنیزه و توپ یعنی با وسایل فوق‌العاده با اتورینه، به بخش دیگر تحمیل می‌کنند و حزب پیروزمند بالضروره ناچار است سیادت خود را از طریق رعب و هراسی که سلاح وی در دلهای مرتجعین ایجاد می‌کند، حفاظت نماید" (منتخب آثار لنین، ج ۲، ق ۲، ص ۴۴).

همو در جای دیگر می‌گوید: "سخن گفتن درباره دولت خلقی آزاد، خام فکری مطلق است" (از نامه انگلس به بیل در ۲۸ مارس ۱۸۷۵ به نقل از همان، ص ۴۹). و در جای دیگر: "دولت چیزی نیست جز ماشینی برای سرکوبی یک طبقه از طرف طبقه دیگر و در جمهوری دموکراتیک هم نقش وی به هیچوجه کمتر از نقش وی در رژیم سلطنت نیست. حق انتخاب همگانی نمودار توضیح طبقه کارگر است ولی چنین حقی بیش از این نمی‌تواند چیزی بدهد". (همان)

۲۰۶- انقلاب پرولتری و روبزیونیزم خروشچفسی، چاپ پکن، ص ۲۴.

۲۰۷- به نقل از کتاب شورش، فصل بیست و هشتم، ماده ۱۵۵.

۲۰۸- متن حاضر شورش، فصل بیست و یکم، ماده ۱۱۶.

۲۰۹- همان، فصل بیست و هشتم، ماده ۱۴۹.

۲۱۰- متن حاضر شورش، فصل بیست و نهم، ماده ۱۵۹.

۲۱۱- استدلال در معنی عام خود مرحله‌ای از تفکر منطقی است. بدین ترتیب که ذهن نخست از تعمیم خصلت‌های اساسی پدیده‌ها مفهوم را می‌سازد، سپس بین مفاهیم

مختلف رابطه برقرار می‌کند که به این رابطه می‌گویند حکم (مانند میز من سبز است) و بعد با انکاء بر احکام درست و حقیقی، به احکام جدید می‌رسد که به این مرحله می‌گویند استدلال. اما منظور ما در این مبحث، استدلال به معنی عام آن نیست، بلکه منظورمان استدلال برای دیگران است و در این مورد مشخص منظورمان استدلال نویسندگان شورشی برای خوانندگان کتاب شورشی است.

۲۱۲- متن حاضر شورشی، فصل پنجم، ماده ۲۳ و ۲۴ و ۲۵.

۲۱۳- واژه شورشی از نظر خود نویسنده به معنی مبارزه مسلحانه و واژه پیشتاز از نظر او به معنی کسی یا کسانی است که خود مبارزه مسلحانه را آغاز می‌کنند تا توده‌ها به آنها پیوندند.

۲۱۴- متن حاضر شورشی، فصل بیستم، ماده ۱۰۰.

۲۱۵- نقل به معنی از مقاله گویا به نام "وظایف سوسیال - دموکرات‌های روس".

۲۱۶- دکتر علی اکبر ترابی، فلسفه علوم، تهران ۱۳۴۷، ص ۲۰ و ۲۱.

۲۱۷- ا. ر. دکارت، گفتار در طریقه درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در علوم، ترجمه محمد علی فروغی، تهران ۱۳۴۲.

۲۱۸- دکتر علی اکبر ترابی، پیشین، ص ۲۱ و ۲۲.

۲۱۹- لازم به تذکر است که تلاش اصلی نویسنده شورشی نیز در خرده گیری‌هایی که می‌کند اغلب برای کشف تناقض گویی است، مثلاً در انتقادی که بر "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" رفیق احمدزاده نوشته است و غیره.

۲۲۰- ۲۲۱- متن حاضر شورشی، فصل ششم، ماده ۲۹.

۲۲۲- همان، فصل بیست و نهم، ماده ۱۲۹.

۲۲۳- ۲۲۴- ۲۲۵- همان، فصل دهم، ماده ۴۸.

۲۲۶- متن حاضر شورشی، فصل بیست و هشتم، ماده ۱۴۹.

۲۲۷- همان، فصل بیست و یکم، ماده ۱۱۶.

۲۲۸- همان، فصل بیست و هشتم، ماده ۱۵۶.

۲۲۹- ما این مطلب را در فصل سوم این نقد (موضع سیاسی نویسنده) به تفصیل شرح داده‌ایم.

۲۳۰- متن حاضر شورشی، فصل دهم، ماده ۴۹.

۲۳۱- متن حاضر شورشی، فصل بیست و هفتم، ماده ۱۴۶.

۲۳۲- به مقدمه این نقد نگاه کنید.

۲۳۳- متن حاضر شورشی، فصل یکم، ماده ۴.

۲۳۴- ای. ولیوخین و ف. ن. پتروف، سلاوارینوستران نیح اسلو، پیشین، ص ۳۲۵.

۲۳۵- متن حاضر شورشی، فصل هیجدهم، ماده ۷۹.

۲۳۶- اگر چه چنین جوامعی اکنون وجود ندارند.

۲۳۷- اگر چه چنین فرضی نمی‌توانیم بکنیم زیرا او فرمولی کلی ارائه داده که طبعاً می‌تواند از آن نتیجه گیری‌های مختلفی بکند.

۲۳۸- همان.

۲۳۹- اما در اینجا ممکن است کسی بگوید : مگر ایده‌ئولوژی طبقاتی نیست، پس چه‌گونه ممکن است کسی کمونیست باشد ولی کارگر نباشد؟ می‌گوییم درست است که در جامعه طبقاتی، هر طبقه ایده‌ئولوژی خاص خود را دارد و هر فرد از افراد هر طبقه به طور کلی پیرو ایده‌ئولوژی طبقه خود است. اما این قانون در مورد برخی از افراد و یا برخی از اقشار دارای استثنا است، زیرا که ایده‌ئولوژی می‌تواند نفوذ کند و از طرفی برخی افراد یا برخی اقشار در داخل طبقات مختلف وجود دارند که به علت موقعیت خاصشان در داخل طبقه، آمادگی گرایش به ایده‌ئولوژی طبقه دیگر را دارند. پس بنابراین هر کسی که مثلاً کمونیست بود لزوماً کارگر نیست. بسیاری از افراد و اقشار خرده بورژوازی (برخی از روشنفکران، برخی از دهقانان و برخی از پیشه‌وران) کمابیش آمادگی گرایش به ایده‌ئولوژی طبقه کارگر (کمونیسم) را دارند و ممکن است که به کمونیست‌های خوبی هم تبدیل شوند که البته شرط منحرف نشدن آنها از اصول کمونیسم، ایجاد و حفظ رابطه دایمی با پرولتاریا از طرفی و با آثار ایده‌ئولوژیک مارکسیسم - لنینیسم از طرف دیگر است.

۲۴۰- البته او شخصاً چنین اصطلاحاتی را به کار نمی‌برد.

۲۴۱- متن حاضر شورش، فصل هیجدهم، ماده ۷۵ و ۷۶.

۲۴۲- همان، فصل هیجدهم، ماده ۷۷.

۲۴۳- همان، فصل هیجدهم، ماده ۷۷.

۲۴۴- همان، ماده ۷۸، لازم به یادآوری است که نویسنده شورش یک اشتباه کوچک دستوری در این جمله کرده که ممکن است برای خواننده سوءتفاهم ایجاد کند. او در این جمله قبل از کلمه "را" ضمیر مشترک "خود" به کار برده، در حالی که منظور از عبارت "خود را با مصالح آرمانی خود بیافریند" این است : "طبقه کارگر را با مصالح آرمانی خود بیافریند" البته از نظر ساختمان جمله، ضمیر مشترک "خود" به اسم "فرهنگ طبقه کارگر" باز می‌گردد نه به "طبقه کارگر" و این معنی جمله را خیلی تغییر می‌دهد. ولی باید به یاد داشت که او در جاهای دیگر به صراحت گفته است: "فرهنگ طبقه کارگر می‌تواند ... طبقه کارگر را در آن مکان‌های اجتماعی نیز بیافریند" (همان، ماده ۹) . در این جا هم طبعاً منظور همان بوده است.

۲۴۵- همان، ماده ۷۸.

۲۴۶- متن حاضر شورش، پسگفتار، موشکافی کارگری، پانزده.

۲۴۷- همان، ماده ۷۹.

۲۴۸- علامت سوال از ماست.

۲۴۹- همان، ماده ۷۹.

۲۵۰- متن حاضر شورش، فصل هیجدهم، ماده ۷۹.

۲۵۱- متن حاضر شورش، فصل بیست و نهم، ماده ۱۵۸.

۲۵۲- همان، فصل بیست و نهم، ماده ۱۵۹.

۲۵۳- نویسنده شورش ماخذ این گفته‌ها را منتخب آثار لنین جلد ۲، ص ۲۱ ذکر می‌کند، ولی متاسفانه ما نتوانستیم آن‌را در منتخب آثار لنین پیدا کنیم، گویا چون نویسنده شورش این گفته‌ها را از مجله اندیشه و هنر (شماره بهمن ماه ۱۳۴۶) برداشته، مجله اندیشه و هنر هم احتمالاً شماره صفحه متن انگلیسی یا فرانسه و غیره اثر را ذکر کرده، در نتیجه چنین اشتباهی رخ داده.

۲۵۴- نویسنده شورش ماخذ این گفته را هم آثار منتخب لنین، جلد ۲، ص ۹۰۲ ذکر کرده ولی متاسفانه باز ما نتوانستیم آن را پیدا کنیم که البته این بار هم قضیه به اندیشه و هنر ارتباط پیدا می‌کند.

۲۵۵- منتخب آثار لنین، جلد ۲، ق ۲، ص ۲۹۷. مسلماً نویسندگان خارجی و وطنی مجله اندیشه و هنر حق دارند ضمن به اصطلاح تحقیق علمی خود این گفته لنین را اصلاً نبینند ولی آیا نویسنده شورش که این چنین قول آنها را سکه می‌کند و با اطمینان حرفشان را از زبان خود می‌گوید، واقعاً نمی‌داند که چرا آنها این حرف لنین را ندیده‌اند؟

۲۵۶- تصور تحقیرآمیز نویسنده نسبت به حزب کمونیست شوروی آن‌هم در شرایطی که به قول خودش هنوز عناصر اتفاقی وارد آن نشده بودند، جالب توجه است.

۲۵۷- با توجه به تعریف لنین از طبقه: آثار منتخب، جلد ۲، قسمت ۲، ص ۲۶۹ و نیز در قسمت اول این فصل.

۲۵۸- متن حاضر شورش، پس گفتار، بیهوده گویی.

۲۵۹- همان، فصل بیست و نهم، ماده ۱۴۹.

۲۶۰- متن حاضر شورش، فصل چهارم، ماده ۱۹.

۲۶۱- متن حاضر شورش، یادآوری‌ها و انباری‌ها، شماره ۶.

۲۶۲- متن حاضر شورش، فصل نوزدهم، ماده ۸۲.

۲۶۳- همان، ماده ۸۰ و ۸۱.

۲۶۴- همان. یادآوری‌ها و انباری‌ها، شماره ۶.

۲۶۵- در مورد اخیر برای دیدن شواهدی نگاه کنید به "تذکرت الملوک"، انتشارات طه‌پوری، تهران ۱۳۳۲.

۲۶۶- منتخب آثار لنین، جلد ۲، ق ۲، ص ۲۶۹.

۲۶۷- نمونه شوروی و بسیاری کشورهای اروپای شرقی.

۲۶۸- نمونه یوگسلاوی.

۲۶۹- تکیه بر روی کلمات در هر سه مورد از ماست.

۲۷۰- درس‌های مختصری از تاریخ حزب کمونیست چین، نسخه تایپی، ص ۵۹.

۲۷۱- لزوم وضوح مطلب ایجاب می‌کند که تقریباً عین جملات آن‌جا را دوباره تکرار کنیم.

۲۷۲- متن حاضر شورش، یادآوری‌ها و انباری‌ها، شماره ۶.

۲۷۳- متن حاضر شورش، فصل هیجدهم، ماده ۷۹.

۲۷۴- در این‌جا مشخصاً منظور نویسنده از "فرهنگ" ایده‌ئولوژی است.

۲۷۵- همان، فصل نوزدهم، ماده ۸۰.

۲۷۶- همان، ماده ۸۱.

۲۷۷- همان، ماده ۸۲.

۲۷۸- متن حاضر شورش، پس گفتار، موشکافی کارگری، پانزده.

۲۷۹- زیرا رشد جنبش انقلابی جهانی، نقش عامل ذهنی را در انقلاب یک جامعه‌ی خاص بیشتر می‌کند.

۲۸۰- متن حاضر شورش، فصل چهارم، ماده ۱۹.

۲۸۱- همان، فصل نوزدهم، ماده ۸۲.

۲۸۲- ممکن است خواننده تصور کند که منظور نویسنده شورش از عبارت "زندگی طبقه" وسیع‌تر از این است که ما گفته‌ایم، ولی باید بگوئیم که چنین نیست، زیرا بنابر جملاتی که قبلاً هم از او نقل کرده‌ایم، او شناخت "روشنگر و فیلسوف" طبقه کارگر را جمع بندی و تدوین شناخت خام توده‌های کارگر نمی‌داند، بلکه او آگاهی و شعور طبقاتی را چیزی می‌داند که مانند سایر دست آوردهای علوم دیگر، به وسیله اصطلاح "دانشمندان طبقه" کشف می‌گردد و سپس در میان توده‌ها پخش می‌شود، بنابراین "زندگی طبقه" می‌شود خرگوش آزمایشگاه روشنگر.

۲۸۳- نگاه کنید به فصل سوم همین نقد.

۲۸۴- متن حاضر شورش، فصل نوزدهم، ماده ۸۳.

۲۸۵- متن حاضر شورش، فصل دهم، ماده ۴۸.

۲۸۶- متن حاضر شورش، فصل بیست و چهارم، ماده ۱۳۵. * پرسش و تعجب از ماست.

۲۸۷- همان، فصل بیست و نهم، ماده ۱۲۹.

۲۸۸- متن حاضر شورش.

۲۸۹- سه نقطه حذف از نویسنده شورش است.

۲۹۰- به نقل از "انقلاب پرولتری و رویزیونیسم خروشچفی"، چاپ پکن، ص ۲۴.

۲۹۱- لنین، دولت و انقلاب (به نقل از انقلاب پرولتری و رویزیونیسم خروشچفی، پیشین، ص ۱۲)

۲۹۲- توجه داشته باشید که ما کلمه شورش را به معنی اصلی آن به کار می‌بریم و این معنی با آنچه که نویسنده شورش از آن استنباط می‌کند فرق دارد.

۲۹۳- دیاکف، د - تاریخ جهان باستان، جلد سوم (رم)، تهران ۱۳۵۱، ص ۱۳.

۲۹۴- منظور شورش‌های برده‌ها است.

۲۹۵- همان، ص ۱۲۸.

۲۹۶- د. دیاکف، تاریخ جهان باستان، پیشین، ص ۱۷۸ و ۱۷۹.

۲۹۷- د. دیاکف، تاریخ جهان باستان، پیشین، ص ۱۸۲.

- ۲۹۸- ای. پ. پتروشفسکی. نهضت سریداران خراسان، تهران ۱۳۵۱، ص ۴۴.
- ۲۹۹- پروفیسور کاسمینسکی، تاریخ قرون وسطی، تهران ۱۳۴۲، ص ۱۳۲.
- ۳۰۰- م. ر. آرونوواک. ز. اشرفیان، دولت نادرشاه افشار، تهران ۱۳۵۲، ص ۱۹۲ و ۱۹۳ (منظور از محمد کاظم، همان میرزا محمد کاظم وزیر مرو، نویسنده "تاریخ عالم آرای نادری است").
- ۳۰۱- فردریک انگلس، جنگ کشاورزان در آلمان، ص ۴۳۵ (به نقل از کتاب دولت نادرشاه افشار، پیشین، ص ۳۰۶)
- ۳۰۲- م. ر. آرونوواک. ز. اشرفیان، پیشین، ص ۱۹۴.
- ۳۰۳- م. ر. آرونوواک. ز. اشرفیان، پیشین، ص ۱۹۰ (اصل خبر از تاریخ عالم آرای نادری نوشته محمد کاظم است).
- ۳۰۴- م. ر. آرونوواک. ز. اشرفیان، پیشین ص ۱۰۹ (اصل خبر از تاریخ عالم آرای نادری است).
- ۳۰۵- لازم به تذکر است که معنی اصطلاح "روشنگران" که در اینجا به کار برده می‌شود با معنی واژه روشنگر که نویسنده شورش به کار می‌برد اساساً فرق دارد. اصطلاح "روشنگران" در زبان فارسی امروز مانند معادل‌های آن در زبان‌های اروپایی و غیره اکنون دیگر یک اسم خاص است و به دانشمندان و فلاسفه‌ای گفته می‌شود که در قرن ۱۷ - ۱۸ میلادی یک جریان اجتماعی سیاسی و فلسفی را در اروپا رهبری می‌کردند که منعکس کننده ایده‌ئولوژی بورژوازی و خرده بورژوازی در عصر تدارک و آغاز انقلاب‌های بورژوازی اروپا بود. معروف‌ترین روشنگران عبارتند از ولتر، روسو، لس سینگ، شیلر، گوته و غیره.
- ۳۰۶- د. ک. میترو پولسکی، ی. ا. زوبریتسکی، و. ل. کروپ، زمینه تکامل اجتماعی (ترجمه بابایی) تهران ۱۳۵۲، ص ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵.
- ۳۰۷- همان، ص ۲۳۹ و ۲۴۰.
- ۳۰۸- انگلس، اصول کمونیزم، نسخه تاپپی، ص ۲.
- ۳۰۹- ف. انگلس، اصول کمونیزم.
- ۳۱۰- زمینه تکامل اجتماعی، پیشین، ص ۲۹۱.
- ۳۱۱- لنین، چه باید کرد، نسخه دستنویس، صفحه ۲۹.
- ۳۱۲- زمینه تکامل اجتماعی، پیشین، ص ۲۹۰ تا ۲۹۳.
- ۳۱۳- همان. ۱۱۳- همان، ص ۲۹۱.
- ۳۱۴- منتخب آثار لنین، جلد ۲، ق ۲، ص ۴۱۵.
- ۳۱۵- منتخب آثار لنین، جلد ۲، ق ۱، ص ۵۹ و ۶۰.
- ۳۱۶- ف. انگلس، نامه به پل لافارگ.
- ۳۱۷- ف. انگلس، اصول کمونیزم، جزوه تاپپی ص ۲۶.
- ۳۱۸- متن حاضر شورش، پس گفتار، جدایی‌ها.
- ۳۱۹- متن حاضر شورش، فصل دهم، ماده ۴۸.

۳۲۰- متن حاضر شورش، فصل‌های دوم و هشتم تا دوازدهم.

۳۲۱- منتخب آثار لنین، جلد ۱، ق ۲، ص ۳۷۵.